



انتشارات مستضعفین

وابسته به آرمان مستضعفین

ارگان عقیدتی، سیاسی سازمان رزمندگان پیشگام مستضعفین ایران

# دیالکتیک کور

## و

# دیالکتیک روشن

مقاله دوم: ویژگی های دیالکتیک روشن در برابر دیالکتیک کور



## شناسنامه کتاب:

نام کتاب: دیالکتیک کور و دیالکتیک روشن - مقاله دوم

چاپ اول: آرمان مستضعفین - شماره های ۲۹ و ۳۰ اسفند ماه ۱۳۵۸

چاپ دوم: هواداران آرمان مستضعفین - هلند - آذر ماه ۱۳۶۵

تایپ مجدد: انتشارات مستضعفین - آبان ماه ۱۳۹۱



## فهرست مطالب

مقدمه.....	۷
۱ - رابطه‌ی دیالکتیکی «دیالکتیک» و «جهان بینی» .....	۱۰
۲ - «دیالکتیک» در مارکسیسم کلاسیک، همان «رابطه‌ی تقابلی» .....	۱۲
۳ - کیفیت تبدیل مارکسیسم کلاسیک به مارکسیسم دولتی .....	۱۴
۴ - نقش جهان‌بینی ماتریالیسم در تبدیل مارکسیسم کلاسیک .....	۱۵
۵ - تاثیراتی که عمده شدن «اصل تضاد»، در مارکسیسم پدید آورد .....	۱۷
۶ - تبیین تاریخی عمده شدن «تضاد» در برابر «تقابل» .....	۱۹
نتیجه .....	۲۱
<b>فصل دوم.....</b>	<b>۲۲</b>
۱ - نیاز انسان به جهان بینی .....	۲۴
۲ - «جهان‌بینی فلسفی» و «جهان‌بینی منطقی یا علمی» .....	۲۵
۳ - جهان‌بینی توحیدی؟ .....	۲۷
۴ - جهان‌بینی توحیدی و رابطه تقابلی .....	۲۹
۵ - رابطه‌ی تقابلی، علّیت متقابل و پدیده‌های انسانی .....	۳۱
۶ - اصل حرکت و پیوند ارگاتیک .....	۳۳
۷ - عمده کردن «تضاد» و حاکمیت «زور» .....	۳۴
۸ - «تضاد»، در پدیده‌های انفسی و آفاقی .....	۳۵



## مقدمه

قبل از ورود به بحث فعلی لازم است که خلاصه و چکیده‌ای از بحث قبلی<sup>۱</sup> را مقدمتاً عنوان کنیم:

در قسمت اول این مقاله گفتیم که انسان، تنها موجودی است که اراده و خودآگاهی دارد؛ و بر اساس این اراده و خودآگاهی، «انتخاب» می‌کند؛ و در قبال این انتخاب خویش، احساس مسئولیت می‌نماید. این انسان آزاد، خودآگاه، انتخاب‌گر، مسئول و آفریننده، مستقیماً در تعیین سرنوشت آینده‌ی خویش نقش ایفاء می‌کند و آن آینده‌ای را که خود «بخواهد» برای خویش ترسیم می‌نماید.

انسان، موتور تاریخ است و وجود وی منتهی‌الآگاهی و عمل او است یعنی که این آگاهی و عمل انسان است که چرخ تاریخ را به حرکت در می‌آورد و تاریخ‌سازی وی را محقق می‌سازد. این چنین است که تاریخ بر مبنای «حرکت دیالکتیکی» انسان، یا بر مبنای تقابل بین آگاهی و عمل او شکل می‌گیرد. به همین خاطر است که می‌گوییم «نفس وجود تضاد طبقاتی، شکاف بین سیر و گرسنه نیست که انسان‌ها را به حرکت وامی‌دارد، بلکه این آگاهی طبقاتی و شناخت انسان‌ها نسبت به تضادهای طبقاتی و شرایط نابرابر اقتصادی است که باعث حرکت آنها می‌شود و اراده‌ی انسان‌ها نیز بر

---

۱. بحث قبلی، همان مقاله‌ی «دیالکتیک اسلامی؟ کور یا روشن؟» است که در جلد اول آمده است.

مبنای همین خودآگاهی‌شان است که عمل می‌کند». بنابراین تحولات اجتماعی بر دوش آگاهی و اراده و مسئولیت انسان‌ها قرار دارد نه بر دوش فشارهای سخت اقتصادی و تضادهای عمیق طبقاتی.

انسان‌ها پیوسته به عنوان یک عامل اختیاری و یک علت خارج از تسلسل جبری، وارد مسیر حرکت جبری اجتماعی می‌شوند و یا کشف قوانین و نظامات حاکم بر حرکت اجتماع، آن را در جهتی که خود می‌خواهند، سمت خواهند داد. به عبارت دیگر، انسان آزاد، خودآگاه، انتخاب‌گر، مسئول «سنت الله» را کشف می‌کند و بر مبنای آن، حرکت اجتماع را در جهت دگرگونی و تغییر سمت می‌دهد. پس می‌توان حرکت اجتماع را عبارت از «سنتز»ی دانست از «تز» اختیار انسان و «آنتی تز»، «سنت الله». تز و آنتی تزی که با یکدیگر رابطه‌ی متقابل دارند و در هم اثر می‌گذارند. از یک طرف انسان نمی‌تواند خارج از کادر قانونمندی هستی عمل کند (تأثیر سنت الله بر انسان) و از طرف دیگر، اراده انسان قانونمندی هستی را در جهت خواست و تمایل خویش، در استخدام می‌گیرد (تأثیر اراده انسان در سنت الله)؛ و این در حقیقت همان مفهوم «دیالکتیک روشن» است.

آنچه که حرکت پدیده‌های انسانی را از حرکت پدیده‌های طبیعی متمایز ساخته است، مسئله «جبری - اختیاری بودن» حرکت پدیده انسانی در مقابل «جبری بودن» حرکت پدیده‌های طبیعی است.

و آنچه که این امر را سبب شده است، چند خصلتی بودن پدیده‌های انسانی در مقابل یک خصلتی بودن پدیده‌های آفاقی است. دقیقاً به علت همین اختلاف عمده‌ای که بین این دو دسته پدیده وجود دارد و به خاطر ویژگی‌های خاصی که برای پدیده‌های انسانی برشمردیم، بررسی و تحلیل پیرامون آن‌ها را نمی‌توان به شیوه‌ی پدیده‌های طبیعی انجام داد و باید که این دو دسته پدیده را از هم جدا کرد و دو شیوه یا دو متد تحلیلی متفاوت را برای تحلیل و بررسی آن‌ها ارائه داد. اگر چنین نکنیم، انسان را موجودی بی اراده، قالب ریزی شده و ساخته‌ی جبر دانسته‌ایم، نه موجودی خودآگاه و مختار و ساخته‌ی خویشتن، در این صورت مجبور خواهیم شد که پدیده‌های پیچیده و غامض اجتماعی - تاریخی را بر روال مشخص و تعمیم یافته‌ای توجیه و تفسیر نمائیم و کلیه پدیده‌های انسانی - اجتماعی را در چارچوب قوانین ثابت جبری محصور کنیم.

غافل از آنکه جهان طبیعت از «عناصر» ترکیب یافته و جهان انسان‌ها از «انسان»؛ و این انسان، مکانیزم بسیار پیچیده و اسرارآمیزی دارد که هزاران عوامل مادی و روانی و روحی شناخته و ناشناخته در ساخت آن شرکت دارند. همین ویژگی‌های بنیادین انسان است که جهان انسان‌ها را در افقی ماوراء جهان عناصر قرار می‌دهد و غفلت از این امر موجب خواهد شد تا تاریخ و جامعه‌شناسی و روانشناسی و کلیه‌ی مسائل انسانی - اجتماعی را با همان چشم و از دریچه‌ی همان نگرش، تفسیر و تحلیل



کنیم که سیر تحولات زمین، زیست‌شناسی و جانورشناسی را.

اینجا است که این سوال مطرح می‌شود که: پس مسائل انسانی - اجتماعی را باید چگونه و با چه روشی مورد تجزیه و تحلیل قرار داد؟ پاسخ این است که کلیه مسائل انسانی - اجتماعی - تاریخی را باید با بینش دیالکتیک بررسی و تحلیل کرد، اما نه دیالکتیک کور و جبری، بلکه «دیالکتیک روشن» که روشنی آن بر دوش آگاهی، اراده و مسئولیت انسان قرار دارد.

انسان موجودی است چند بُعدی و برای شناخت علل و عوامل موثر در عملکردها و تصمیم‌گیری‌های او باید هزاران عوامل شناخته و ناشناخته مادی، روانی، عاطفی و روحی را دخالت دهیم. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم و حق نداریم بگوئیم که در شرایط مساوی، انسان‌ها و اجتماعات مختلف انتخاب‌های مساوی و همسان خواهند کرد. خیر، این شیوه، شیوهی دیالکتیک کور است که تاکنون نتوانسته است هیچ‌گونه پیش‌بینی صحیحی از حرکت‌های اجتماعی ارائه دهد. دیالکتیک روشن، بر این اعتقاد است که در کوچک‌ترین تصمیم‌گیری‌های انسان و بالطبع در جزئی‌ترین عملکردهای وی، گاه عواملی نظیر جسد، کینه، عشق، شهوت، آرزو، خشم، ترس، امید و... دخالت می‌کنند که مسیر پیش‌بینی شده‌ی ما را به کلی دگرگون می‌سازند. ما می‌توانیم و حق هم داریم که بر اساس قوانین علمی و پیش‌بینی‌های دقیق خویش، مسیر آینده‌ی حرکت انسان یا اجتماع را مشخص کنیم و دست به پیش‌بینی بزنیم، اما اینکه انتظار داشته باشیم که انسان یا اجتماع، حتما در همان مسیر پیش‌بینی شده‌ی ما حرکت کند، انتظاری پوچ و واهی است. چه رسد به اینکه بخواهیم این پیش‌بینی خود را به تمام جوامع انسانی تعمیم و گسترش بدهیم.

هر چقدر که ما بتوانیم علل و عوامل موثر در تصمیم‌گیری‌ها و عملکردهای گوناگون انسان را بیشتر بشناسیم، بهتر قادر به تجزیه و تحلیل در مورد انسان و اجتماع خواهیم بود و پیش‌بینی‌های ما، بیشتر به حقیقت نزدیک خواهند بود.

دیالکتیک روشن بر خلاف دیالکتیک کور به ما می‌گوید که فرهنگ اقتصاد در رابطه با حرکت‌های اجتماعی، یک رابطه‌ی تأثیرگذاری و تأثیرپذیری متقابل دارند، بگونه‌ای که گاه ممکن است فرهنگ زیربنا باشد و گاه اقتصاد. بنابراین ما حق نداریم و نمی‌توانیم به نحوی ثابت و همیشگی، اقتصاد را و یا ایدئولوژی و فرهنگ را به عنوان زیربنای حرکت‌های اجتماعی بپذیریم.

پس در «دیالکتیک کور» تغییر و تحولات اجتماعی جبراً و بر اساس رشد اجتناب‌ناپذیر ابزار تولیدی صورت می‌گیرند و اراده‌ی انسان‌ها هیچ نقشی در تعیین سرنوشتشان ندارد، زیرا این دیالکتیک انسان را چونان سنگی در مسیر حرکت رودخانه می‌داند که هیچ اراده‌ای از خود ندارد و رودخانه به هر طرف که خواست او را می‌غلطاند (سخنان اسالین).

اما «دیالکتیک روشن»، اساساً برای انسان ارزش و اصالت وجودی و برای «اراده»ی او نقش تعیین‌کنندگی در سرنوشت تاریخ، قائل است و بین اراده‌ی انسان و جبر سنت الله، رابطه‌ی متقابل بر قرار می‌کند.

### ۱ - رابطه‌ی دیالکتیکی «دیالکتیک» و «جهان بینی»

آنچه مسلم است ما به «دیالکتیک» به عنوان یک متد یا روش می‌نگریم که در یک مقیاس کلی، انسان و جهان را برای ما تبیین می‌کند؛ و به عبارتی دیگر، دیالکتیک قانونی است که با در نظر گرفتن آن، مسائل مهمی در زمینه رابطه‌ی انسان با جهان با خودش و با خدا دریافت می‌شود و عموم مسائل انسانی و اجتماعی از طریق آن مورد تحلیل و ارزیابی قرار می‌گیرد.

اما باید پیوسته در نظر داشت که «دیالکتیک» به عنوان یک متد تحقیقی و روش تحلیلی، به مثابه یک «وسیله» محسوب می‌شود که محقق یا تحلیل‌گر توسط آن، واقعیت‌های مختلف انسان، اجتماع، تاریخ و طبیعت را مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دهد و لذا با توجه به کیفیت و چگونگی جهان‌بینی محقق یا تحلیل‌گر، این دیالکتیک ممکن است صورت‌های گوناگون پیدا کند و حتی معانی و مفاهیم خاصی را در زیر مفهوم عام خویش به خود بگیرد.

می‌دانیم که هر کس، آنگونه زندگی می‌کند و آنگونه دست به عمل می‌زند که جهان را می‌بیند؛<sup>۲</sup> و بر همین اساس، هر محقق نیز بر مبنای جهان‌بینی و نگرش خویش به هستی، متد دیالکتیک را در عمل به کار می‌گیرد و در واقع، آن را در استخدام شیوه‌ی نگرش خود درمی‌آورد. پس می‌بینیم که در اینجا خود به خود ما با دو مسئله مواجه هستیم: «دیالکتیک» به عنوان یک روش و دیگر «جهان‌بینی» به عنوان یک نگرش؛ و به خاطر ارتباط منطقی و اصولی که این دو با یکدیگر دارند، ما به هیچ روی قادر نخواهیم بود که آن‌ها را بگونه‌ای مکانیک و منفک از هم مورد بررسی قرار دهیم؛ و بنابراین ناچاریم در همین جا و قبل از ورود به بحث ویژگی‌های دیالکتیک کور و روشن، این را به عنوان یک اصل ثابت و مسلم بپذیریم که حتی خود «دیالکتیک» نیز با «جهان‌بینی» در یک رابطه دیالکتیکی یا تقابلی واقع می‌شود و با آن پیوندی ارگانیک بر قرار می‌کند که با توجه به آن، اصلاً نمی‌توان دیالکتیک را از دیدگاه‌های مختلف، بدون در نظر گرفتن جهان‌بینی خاصی که آن را به عنوان یک متد به کار می‌گیرد، فهمید و درک نمود.

رابطه‌ی دیالکتیکی که بین «دیالکتیک» و «جهان‌بینی» یا بین «روش» و «نگرش»

۲. رجوع شود به مقاله‌ی «خداشناسی در رابطه‌ی دیالکتیکی...» مندرج در آرمان مستضعفین - شماره ۲۸.

بر قرار است پیوسته بدین نحو می‌باشد که «جهانبینی» برای توجیه و تبیین و تفسیر خویش، محتاج به «دیالکتیک» است و بدون آن نمی‌تواند فهمیده شود و خود «دیالکتیک» نیز در یک رابطه متقابل باید حتما در استخدام یک نوع «جهانبینی» و طرز نگرش درآمده باشد تا بتوان مفهوم پیدا کند، آن هم مفهومی را که آن طرز نگرش خاص، به او می‌دهد. این است که در نهایت به این نقطه باز می‌گردیم که هرچند جهان‌بینی باید به وسیله‌ی یک متد دیالکتیک تبیین گردد و بدون آن اساس نمی‌تواند شناخته شود اما درست به همین دلیل، چهار چوب و اساس متد دیالکتیکی مورد نظر از نیز خود تعیین می‌کند، به شکلی که بتواند منظور او را عملی سازد.

با توجه به این مقدمه، می‌توان اینچنین نتیجه گرفت که کوری یا روشنی دیالکتیک از نوع جهان‌بینی متکی بر آن است که تعیین می‌کند. مثلا دیالکتیک در رابطه با جهان‌بینی ماتریالیسم، دارای یک سری ویژگی‌هایی می‌باشد که آن را به همان مفهومی که پیش از این (آرمان مستضعفین - شماره ۱۲) گفتیم، کور می‌کند و برعکس، همین دیالکتیک در ارتباط با جهان‌بینی توحیدی، ویژگی‌هایی را دارا می‌شود که بدان روشنی می‌بخشد. بنابراین دریافت تفاوت این دو دیالکتیک، نباید که آن‌ها را به طور مجزا و جدای از جهان‌بینی‌هاشان بررسی کنیم بلکه باید دیالکتیک ماتریالیستی را به عنوان یک واحد و دیالکتیک توحیدی را هم به عنوان یک واحد دیگر در نظر بگیریم و آنگاه این دو را با یکدیگر مقایسه نمائیم و به تفاوت‌ها و وجه اختلافشان پی ببریم.

اما این مقایسه، یک بررسی ذهنی و دور از واقعیت است و در نتیجه شکلی ایده‌آلیستی به خود می‌گیرد چرا که پرداختن به دو طرز نگرش و دو مفهوم انتزاعی، به جز یک امر ایده‌آلیستی نام دیگری نمی‌تواند به خود بگیرد و بنابر این ما باید یک صورت واقعی و ملموس بدان بدهیم و برای این منظور می‌بایست به نمودهایی توجه کنیم که این دو طرز نگرش، به عنوان واقعیت‌های عینی بدانها تکیه دارند. از آن‌ها سخن می‌گویند و اساس و بنیانشان بر آن‌ها استوار است. این نمودها در رابطه با جهان‌بینی ماتریالیسم عبارت است از «ماده به عنوان یک مقوله‌ی فلسفی، آنچنان که مارکس مطرح می‌کند» و در جهان‌بینی توحیدی عبارت است از «آیه» و «ذوالآیه» (صاحب آیه - خداوند) آنچنان که قرآن مطرح می‌کند.

از دیدگاه مارکسیسم دولتی<sup>۳</sup>، ارگانیسم (شالوده و بنیان) مکتب مارکسیسم مبتنی بر «ماده» است و ماده در اینجا نه به مفهوم کلاسیک آن که کلیسای اسکولاستیک به کار می‌برد و نه به معنای پوزیتویسمی آن که ماده تجربی نامیده می‌شود، بلکه ماده به عنوان یک «مقوله‌ی فلسفی» است که همه‌ی هستی از آن زاده می‌شود و چون تبیین‌کننده فلسفه‌ی انسان‌شناسی، جامعه‌شناسی، فلسفه‌ی تاریخ و وجود طبیعت می‌باشد و

۳. لازم به توضیح نیست که ما، «مارکسیسم دولتی» را در برابر «مارکسیسم علمی یا کلاسیک» قرار می‌دهیم

اصولا تمام پدیده‌ها اعم از بی شعور و ذی شعور از آن زاده می‌شوند، در نتیجه اساس جهان‌بینی ماتریالیسم را تشکیل می‌دهد، تا جایی که حتی ژرژ پولیتسر که یکی از وفاداران به این جهان‌بینی است، می‌گوید این حرکت ماده بوده که در جریان گذشت زمان توانسته دیالکتیک را به عنوان یک مند یا روش به ما عرضه کند؛ و به همین ترتیب اندیشه‌ی ماتریالیسم هم چیزی نبوده به جز حاصل حرکت ماده در بستر زمان. این است که اصولا ماده به عنوان یک مقوله<sup>۴</sup>، سنگ زیربنایی است که مارکسیسم دولتی بر مبنای آن قوام یافته و به قول خود سردمداران این مکتب: «مارکسیسم به عنوان یک ایدئولوژی (و نه علم) حاصل حرکت همین ماده به عنوان یک مقوله، در بستر زمان می‌باشد».

## ۲ - «دیالکتیک» در مارکسیسم کلاسیک، همان «رابطه‌ی تقابلی» است

اکنون که با مقوله‌ی ماده به عنوان ارگانیزم جهان‌بینی ماتریالیسم آشنا شدیم، درک این مسئله کاملا روشن است که وقتی مکتبی با یک چنین طرز نگرشی، از دیالکتیک به عنوان یک مند یا روش استفاده کند، این مند کاملا در استخدام توجیه و تبیین دیدگاه‌های مختلف مادی آن در می‌آید و معنا و مفهوم خاص آن مکتب را پیدا می‌کند. در اینجا برای درک عمیق و درست این موضوع، به مقایسه‌ای بین مارکسیسم کلاسیک (علمی) - که نه مکتب است، نه ایدئولوژی و نه فلسفه، بلکه علم تاریخ است، همانگونه که داروینیسیم نیز علم تکامل است - با مارکسیسم دولتی که نه به عنوان یک علم بلکه به صورت یک مکتب و ایدئولوژی می‌باشد - به عمل می‌آوریم و مفهوم دیالکتیک را از دیدگاه این دو نوع مارکسیسم مورد بررسی قرا می‌دهیم<sup>۵</sup>. اما قبل از آنکه دست به این مقایسه بزنیم باید که اساس با تفاوت عمده‌ای که بین «علم و ایدئولوژی» وجود دارد، آشنا شویم تا بتوانیم درک روشنی از مارکسیسم علیم و مارکسیسم ایدئولوژیکی داشته باشیم.

علم در این رابطه‌ی خاص، صورتی بر مبنای ژورژمان دوفت دارد («فت» یعنی واقعه، واقعیت) و کارش تنها بیان چگونگی واقعیت‌ها است بدون آنکه در مورد آن‌ها اظهار نظر کند و آن‌ها را مورد ارزیابی قرار داده و خوب و بد نماید. علم تنها به ما می‌گوید که سرمایه‌داری این است و سوسیالیسم آن، اما اینکه کدامیک حق است و کدامیک باطل؟ بر عهده علم نیست که آن را تعیین کند. اما ایدئولوژی درست برعکس علم، مبتنی بر ژورژمان دو والور است و کارش قضاوت کردن، خوب و بد نمودن

۴. وقتی گفته می‌شود «ماده به عنوان یک مقوله» منظور همان مادی متحرک (یا فلسفی) است که مارکسیسم آن را جوهری وجود و هستی می‌داند. بنابراین «مقوله» برای «ماده» مشخص کننده‌ی همین منظور است.

۵. البته دیدگاه اسلامی در مورد دیالکتیک، پس از این مقایسه خواهد آمد.

و راه نشان دادن است. بر این اساس، مارکسیسم کلاسیک که «علم تاریخ» است و سوسیالیسم را به عنوان یک علم طرح می‌کند، «دیالکتیک» را متدی می‌داند که می‌توان به وسیله‌ی آن به درک تاریخ و شناخت جامعه نائل شد. در اینجا اساساً هنوز پای جهان‌بینی ماتریالیسم به میان نیامده و دیالکتیک، به مفهوم «رابطه‌ی متقابل یا رابطه‌ی تقابلی» پذیرفته شده است. چرا که مارکسیسم کلاسیک، یک مکتب یا ایدئولوژی نیست که احتیاج به جهان‌بینی داشته باشد، بلکه علمی است چونان داروینیسیم.

آنچه در این نوع مارکسیسم قابل توجه است، همانطوری که فوقاً اشاره شد، این است که اگر چه دیالکتیک در یک مفهوم عام و کلی، در برگیرنده‌ی اصول و قوانین است که به وسیله‌ی آن می‌توان هستی و وجود را شناخت، اما در اینجا رابطه‌ی تقابلی بین پدیده‌های انسانی (که یکی از قوانین دیالکتیک است) عمده می‌شود و سایر قوانین دیالکتیک مثل تضاد و حرکت و جهش به صورت اصولی در می‌آیند که تنها در کادر «رابطه‌ی تقابلی» مفهوم می‌یابند؛ و بنابراین «رابطه دیالکتیکی» از دیدگاه مارکسیسم کلاسیک مترادف است با «رابطه‌ی تقابلی»؛ و به همین دلیل است که می‌بینیم مارکس جامعه شناس که بنیانگذار مارکسیسم کلاسیک است، جامعه و انسان را با این دیدگاه دیالکتیکی مورد بررسی قرار می‌داد و بین اراده انسان و جبر تاریخ، جبر جامعه و جبر محیط، رابطه‌ی متقابل بر قرار می‌کند و به آنجا می‌رسد که بزرگترین تعریف را از انسان کرده و او را «حیوانی تاریخ ساز» می‌نامد.<sup>۶</sup> در رابطه انسان با تاریخ، او به دترمینیسم هیستوریک یا حد تاریخی<sup>۷</sup> معتقد می‌شود و می‌گوید که اگر چه جامعه‌ی انسانی می‌بایست بر اساس یک سلسله قانونمندی‌های مشخص، در مسیر زمان حرکت کند (جبر) اما این اراده او است که این قانونمندی‌ها را تعیین می‌کند (اختیار). از این گذشته او (مارکس) حرکت فردی انسان را مبتنی بر «پراکسیس» (عمل جهتدار) می‌داند و می‌گوید که ما، نه تنها باید جهان را بشناسیم بلکه می‌بایست در آن تغییر ایجاد کنیم (یعنی بر اساس شناخت خویش از جهان در آن تغییر ایجاد کنیم - پراکسیس).

این است که می‌بینیم مارکسیسم کلاسیک در فلسفه‌ی انسان‌شناسی‌اش بر اومانیسم (اصالت انسان در برابر جبر جامعه، تاریخ و طبیعت) و در فلسفه جامعه‌شناسی‌اش بر سوسیالیسم علمی و در فلسفه‌ی تاریخ‌اش بر دترمینیسم هیستوریک (حد تاریخی) تکیه می‌کند و پیوسته و در همه حال بین انسان با جامعه از یک سو، با تاریخ از سوی دیگر

۶. البته وقتی می‌گوئیم «بزرگ ترین تعریف»، منظور در قیاس با اندیشه‌ها و طرز تفکرهای غیر اسلامی است و گر نه تعریفی که قرآن از انسان می‌کند بسیار ارجمندتر از تعریف مارکس است. رجوع به کتاب «پراکسیس انسان ساز...».

۷. باید در نظر داشت که «دترم» به معنای «حد» است که در فرهنگ قرآن، «قدر» نامیده می‌شود (...). إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا - آیه ۳ - سوره الطلاق اما به غلط آن را "جبر" ترجمه می‌کنند. در حالی که مفهوم آن درست مخالف جبر است. دترم به مفهوم قدر و اندازه‌ی مشخصی است که در کادر سنت الله، برای کارکرد اراده‌ی انسان تعیین شده است.

و با طبیعت از دیگر سو، رابطه‌ی متقابل برقرار می‌کند و معتقد می‌شود که همانطوری که جامعه و تاریخ و طبیعت در انسان تاثیر می‌گذارند و در شکل‌گیری وجود وی دخالت می‌کنند، او نیز در آن‌ها تاثیر می‌گذارد و آن طوری که دل‌خواهش است آن‌ها را می‌سازد و شکل می‌دهد؛ و حتی در این میان، اصالت‌نهایی با انسان است و این‌ها است که تاریخ ساز، جامعه ساز و تسخیرکننده‌ی طبیعت می‌باشند.

### ۳ - کیفیت تبدیل مارکسیسم کلاسیک به مارکسیسم دولتی

اما این مارکسیسم (کلاسیک) که اصول دیالکتیک را در قانون «تاثیر متقابل» می‌داند و این چنین ارزش‌هایی را برای انسان قائل می‌شود، زائیده اندیشه‌های مارکس جامعه شناس است «مارکس» که هم از ایدئولوژی و هم از فلسفه‌گریزان است و بیم دارد از اینکه اندیشه‌های او به صورت یک مکتب درآید و حالت «ژورژمان دو والور» پیدا کند. وی در این مرحله معتقد است که هر گونه ایدئولوژی یکی از ابزارهای طبقه‌ی حاکم است که برای توجیه نظام حاکم، به وسیله‌ی ایدئولوژی‌هایی که همیشه وابسته به نظام حاکمند، طرح می‌شود. مارکسیسم، نه عقیده است، نه ایده‌آل است. نه راه نشان دادن است و نه طرح مسئله و پیشنهاد است، بلکه فقط «فن کشف تاریخ» است؛ و این عین سخن مارکس در این دوران می‌باشد که می‌گوید: «کار ما، کشف قوانین علمی حرکت تاریخ می‌باشد». مارکسیسم آمده است تا به روشنفکران بگوید که ایدئولوژی نبافند، چه ایدئولوژی بافتن، کار سوسیالیست‌های اتویست، مذهبی‌ها و فیلسوف‌ها است. کار ما - مارکسیست‌ها - کشف است نه اختراع. عالم، کاشف قوانینی است که بیرون از اختیار و اراده‌ی او وجود دارند اما مخترع سازنده‌ی چیزی است که وجود ندارد و او آن را پدید می‌آورد. ایدئولوگ‌ها، مدعیان اختراع جامعه و تاریخ‌اند در صورتی که به اعتقاد مارکس تاریخ و جامعه، پدیده‌ای است جبری، مادی، طبیعی و بیرون از اختیار انسان، و فکر و ایدئولوژی مدعی نیز، زائیده و «معلول» تاریخ و جامعه است و نمی‌تواند «علت» این دو باشد. وقتی که مارکس می‌گوید «انسان تاریخ ساز است»، در واقع یک قانون علمی حاکم بر جامعه انسانی را کشف کرده است و قانونی که خارج از اراده و اختیار انسان جریان دارد و چه او بخواد و چه نخواهد، به عنوان یک واقعیت حضور دارد. اما در این مرحله (مارکس جامعه‌شناس) او هنوز به این امر که «انسان باید تاریخ ساز باشد» معتقد نیست. چرا که در اینجا دیگر پای تعیین تکلیف و ایدئولوژی و اختراع به میان می‌آید و مارکس از این‌ها همه‌گریزان است.

دستیابی به دترمینیسم هیستوریک به عنوان فلسفه‌ی تاریخ، و رسیدن به این حقیقت که حرکت انسان در کادر پراکسیس (عمل جهتدار) صورت می‌گیرد و اراده‌ی او مستقیماً در زندگی او و در شکل بخشیدن به جامعه و تاریخ و طبیعت دخالت دارد، تماماً اکتشافاتی است که مارکس جامعه‌شناس و عالم انجام داده است، اما هنوز آن‌ها را به

صورت «اعتقاد» مطرح نکرده و بر اساس آن‌ها، برای انسان‌ها وظیفه و تکلیف تعیین نمی‌کند. اما از یک سو روبرو شدن «مارکس» به عنوان تنها رقیب با «پرودون»، و ایجاد رابطه‌ی رقابت آمیز در رهبری سیاسی و در مبارزه‌ی دیپلماتیک با او، که در سال‌های دهه‌ی ۶۰ - ۱۸۵۰ به تدریج شدت یافت؛ و از سوی دیگر مسیر حرکت حوادث سیاسی و مبارزه‌ی طبقاتی و شدت یافتن تصادم و تضاد پرولتاریا سرمایه‌داری صنعتی و اوج استثمار و شدت یافتن اعتصاب‌های کارگری و حتی شروع جنگ‌های طبقاتی (و نه مبارزه‌ی طبقاتی) در دهه‌ی مزبور، مجموعاً سبب شد تا مارکس، از صورت یک متفکر منطقی جامعه‌شناس دانشگاهی، و یک محقق علمی درآمده و تبدیل به یک رهبر سیاسی و حزبی و طبقاتی شود و مبارزات طبقاتی پرولتاریا را رهبری کند.

از این زمان است که می‌بینیم رفته رفته پای «ایدئولوژی» به میان می‌آید و «مارکس» ی که برای کشف و واقعیت تاریخ، جامعه و انسان، غرق در تحقیق و مطالعه است، به کسی تبدیل می‌شود که رسالت پیروزی گروه یا طبقه‌ای را در متن زندگی اجتماعی بر دوش می‌گیرد. در اینجا است که لحن «مارکس» عوض می‌شود و او که در دوره‌ی جامعه شناس، نظام تولید<sup>۸</sup> را زیربنای جامعه می‌داند؛ و علیرغم آن، در همین دوره با اعتقاد به اینکه «انسان نیز با آگاهی فکری خویش» می‌تواند در جامعه‌اش، نقش زیربنایی داشته باشد و به صورت یک علت، یا عامل، در حرکت اجتماعی دخالت کند با این شدت به انسان اصالت و ارزش می‌دهد، به اینجا می‌رسد که چون رهبری سیاسی جامعه را بر عهده گرفته، خطاب به طبقه‌ی پرولتاریا می‌گوید:

«پیروزی طبقه تو - ای کارگر - مثل طلوع خورشید فردا، جبری و لایتنیر است؛ و بی هیچ تاخیری سر می‌زند، و من و تو و دیگران را در طلوع آن، تأثیر و نقشی نیست. پس اگر نیروی تو یک هزارم نیروی آن‌ها باشد، و اگر در صد جبهه شکست بخوری و پیروزشان ببینی، و احساس کنی که تو ضعیف‌تر می‌شوی و آن‌ها قوی‌تر، نباید در پیروزی قطعی خود تردید کنی. چه پیروزی پرولتاریا در اختیار تو و آن‌ها نیست، بلکه بر اساس تصادم جبری دیالکتیک بین دو طبقه است. دو طبقه‌ای که مثل دو قطب مخالف در کنار هم جرقه خواهند زد، و انقلاب پدید خواهد آمد».

#### ۴ - نقش جهان‌بینی ماتریالیسم در تبدیل مارکسیسم کلاسیک به مارکسیسم دولتی و عمده شدن تضاد به جای رابطه‌ی تقابلی

اساسی‌ترین تغییر و تحولی که در اندیشه‌ی مارکس پدید آمد و باعث شد تا وی بناگاه

۸. روابط طبقاتی، ابزار تولید، شکل تولید و منابع تولید، مجموعاً شکلی را می‌سازند که «نظام تولیدی» نام دارد.

یک تغییر ۱۸۰ درجه‌ای نسبت به انسان بکند و به جای «انسان تاریخ ساز است»، به «تاریخ انسان ساز است» معتقد بشود، و اصالت او را در برابر قوانین جبری تاریخ نادیده انگارد و از همه مهتر دیالکتیک در نظر گاه او یک مفهوم جدیدی پیدا کند و بر اساس قانون «تضاد» و نه قانون «تاثیر متقابل» استوار گردد<sup>۹</sup>، متکی شدن اندیشه‌های او بر جهان‌بینی ماتریالیسم است.

همانطوری که پیش از این هم گفتیم، مارکس عالم و جامعه شناس هیچ احتیاجی به جهان‌بینی ندارد، چرا که نمی‌خواهد اظهار نظر کند و راه حل نشان بدهد بلکه فقط می‌خواهد واقعیت انسان، جامعه و تاریخ را تبیین کند و قوانین علمی حاکم بر آن‌ها را کشف نماید. اما وقتی که مارکس (به ویژه از سال ۱۸۶۰ به بعد) وارد مبارزه‌ی سیاسی گشته و به صورت لیدر سیاسی طبقه پرولتاریا در می‌آید، دیگر ناچار است که بی‌طرفی علمی خویش را به کناری نهد و در مورد سرنوشت انسان و جامعه و چه باید کرد؟ و چگونه باید کرد؟ نظر بدهد و خط مشی و راه حال مبارزه را برای پرولتاریا تعیین کند. این است که وی به کمک انگلیس می‌کوشد تا مارکسیسم را از صورت یک علم تاریخ خارج کرده و به علم مبارزه و به مکتب و ایدئولوژی تبدیل‌اش نماید؛ و در این مسیر به اولین چیزی که نیاز پیدا می‌کند، یک جهان‌بینی است که بتواند سوسیالیسم علمی او را توجیه نموده و با آن تشکیل یک مکتب را بدهد. مکتبی که قادر باشد مبارزات طبقاتی پرولتاریا را رهبری کرده و با رهنمودهای خویش آن را هدایت کند.

همان طوری که در مقدمه‌ی مقوله‌ی وحی (جلد اول) به طور مفصل توضیح دادیم، مارکس در این شرایط به «جهان‌بینی ماتریالیسم» روی می‌آورد و علم تاریخ خویش را بر مبنای آن استوار می‌سازد. دقیقاً از همین نقطه است که می‌بینیم قبل از هر چیز، دیالکتیک مورد نظر مارکسیسم کلاسیک در استخدام جهان‌بینی ماتریالیسم در می‌آید و عاملی برای توجیه آن می‌شود (دقت شود). زیرا متد دیالکتیک در اینجا دیگر مثل قبل نیست که در هیچ حصار و محدوده‌ای اسیر نباشد و کارش صرفاً بررسی و تحقیق پیرامون واقعیت‌ها و کشف روابط و قوانین جامعه، انسان و تاریخ بوده و بر مبنای ژورمان دوفت عمل کند. بلکه در اینجا متد دیالکتیکی در استخدام مکتب مارکسیسم دولتی در آمده و چون این مکتب می‌خواهد راهنمای عمل باشد، می‌خواهد اظهار نظر کند، قضاوت کند، راه حل و خط مشی تعیین کند، در نتیجه دیالکتیک نیز به ناچار چهره خویش را عوض می‌کند و حالت بی‌طرفی خود را از دست داده و بر مبنای ژورمان دو والور عمل می‌نماید.

ماتریالیسم همانگونه که گفتیم متکی بر مقوله‌ی «ماده» است و آن را اساس و بنیان عالم دانسته و چه فلسفه‌ی انسان‌شناسی، چه جامعه‌شناسی و چه فلسفه‌ی تاریخ خود را بر اساس آن ارائه می‌دهد و در قالب آن، توجیه و تاویل می‌نماید. از سوی دیگر این

۹. در این مورد، در ادامه‌ی مقاله توضیحاتی کافی خواهد آمد.



ماتریالیسم، می‌خواهد «دیالکتیک» را به عنوان یک متد یا روش تحقیقی و تحلیلی که در برگیرنده‌ی قوانین و اصول عام و ثابت حاکم بر هستی است در استخدام خویش در آورد و از آن برای توجیه انسان، اجتماع، تاریخ و طبیعت سود جوید، اما آنچنان که دیدیم دیالکتیک مورد نظر مارکسیسم کلاسیک، اگر چه با سایر اصول یعنی «حرکت»، «تضاد» و «جهش» معتقد بود ولی وقتی که ماتریالیسم می‌خواهد از این دیالکتیک استفاده کند، به بن بست دچار می‌شود زیرا در آنجا که به «ماده» برخورد می‌نماید، رابطه‌ی تقابلی تبدیل به رابطه یک طرفی می‌شود اراده‌ی انسان، محکوم «جبر ماده» می‌گردد. به این معنا که مارکسیسم دولتی معتقد به اصالت ماده به عنوان یک مقوله‌ی فلسفی است و انسان و تاریخ و جامعه و طبیعت و فکر و اندیشه و ایدئولوژی و دیالکتیک و حتی اراده انسان را ناشی از آن می‌داند. پس چگونه می‌تواند رابطه‌ی متقابل بین اراده‌ی انسان و مقوله‌ی ماده را بپذیرد و بگوید همانگونه که ماده در اراده انسان تاثیر می‌گذارد و آن را بوجود آورده و تغییر می‌دهد، اراده انسان نیز در ماده تاثیر گذاشته و آن را بوجود می‌آورد. اگر این را بپذیرد، برای اراده‌ی انسان در مقابل مقوله‌ی ماده، اصالت قائل شده است در حالی که ارگانیزم جهان‌بینی او را، ماده تشکیل می‌دهد و اصالت نهایی از آن اوست.

از اینجا است که مارکسیسم دولتی در عین اینکه تمامی اصول دیالکتیک از جمله «اصل تاثیر متقابل» را می‌پذیرد اما مجبور می‌شود که تکیه اساس خویش را از این اصل برداشته و بر «قانون تضاد» بگذارد؛ و به این ترتیب است که متد دیالکتیک در استخدام جهان‌بینی ماتریالیسم در می‌آید و توجیه گر آن می‌شود (دقت شود).

##### ۵ - تاثیراتی که عمده شدن «اصل تضاد»، در مارکسیسم پدید آورد

«قانون تضاد» که از این پس مترادف با «متد دیالکتیک» می‌شود، بهترین عاملی است که می‌تواند در خدمت مبارزه‌ی طبقاتی مارکس و ایدئولوژی مارکسیسم قرار بگیرد. زیرا بنابه تعریفی که خود مارکس از این قانون می‌کند هر پدیده‌ای در عالم، آبتن ضد خود می‌باشد و به عبارت دیگر، امور عالم در عین حال هم «خود» و هم «ضد خود» می‌باشند و در نتیجه پیوسته در درون آن‌ها کشمکش و درگیری برقرار است و این درگیری همیشه به نفع امر بالنده و به زیان امر افولی حل خواهد شد اما باز هم در درون پدیده‌ی جدید، تضاد حکم فرما شده و جریان همچنان ادامه می‌یابد.

از آنجا که مارکس، این موضوع را به عنوان یک قانون پذیرفته در نتیجه مجبور است که آن را به تمامی پدیده‌ها از جمله انسان و اجتماع و تاریخ نیز تعمیم بدهد و درست در همین نقطه است که قانون تضاد بهترین عاملی می‌شود که در استخدام توجیه ایدئولوژی مارکسیسم دولتی در می‌آید. به این ترتیب که مارکس در تبیین تاریخی خویش می‌گوید: «دهقان، آنتی تز یا ضد برده‌داری بوده و در درون آن رشد

یافته است تا اینکه سر انجام آن را به نابودی کشیده و فنودالیسم جانشین آن شده است. کارگر صنعتی نیز آنتی تز فنودالیسم است که در بطن آن رشد نموده و بر آن غلبه یافته است؛ و امروز، پرولتاریا، آنتی تز جدیدی است که در درون سرمایه‌داری در حال رشد است و سرانجام آن را نابود کرده و پیروزی نهایی طبقه‌ی پرولتاریا را به دنبال می‌آورد. مارکس به کمک انگلس در مبارزات سیاسی خویش درست از همین قانون استفاده می‌کند و آن جمله معروف خویش را که فوقاً آوردیم در مقابل کارگران عنوان می‌سازد که: جبر عملی تاریخ، حتماً و ضرورتاً بر پیروزی شما صحنه گذاشته و شما چه بخواهید و چه نخواهید، پرولتاریا در درون سرمایه‌داری در حال رشد و نمو است و سرانجام بر آن غلبه خواهد یافت.»

«دیالکتیک» به عنوان یک «روش». با «جهان‌بینی» به عنوان یک «نگرش». رابطه‌ی دیالکتیکی یا تقابلی دارد و بنابراین به هیچ روی نمی‌توان دیالکتیک را در دیدگاه‌های مختلف بدون در نظر گرفتن جهان‌بینی خاصی که آن را به عنوان یک متد به کار می‌گیرد - فهمید و درک نمود.

به این ترتیب ملاحظه می‌شود که قرار گرفتن «اصل تضاد» به جای «قانون تاثیر متقابل»، از یک سو مارکسیسم دولتی را از بن بستی که در رابطه‌ی تقابلی اراده‌ی انسان و جبر ماده بدان دچار شده بود، نجات می‌دهد و مسئله جبر و ضرورت را بر اراده و اختیار غلبه داده و می‌گوید که بر اساس جبر علمی تاریخ (ماتریالیسم تاریخی) حتماً و بی تردید، مسیر حرکت تاریخ به نفع حاکمیت پرولتاریا و نابودی سرمایه‌داری به پیش می‌رود و چه اراده‌ی سرمایه‌دار و چه اراده‌ی پرولتر، هیچ نقشی در تغییر این سرنوشت محتوم نمی‌توانند داشته باشند.

و از سوی دیگر، تبدیل به بهترین وسیله برای مبارزات سیاسی مارکسیسم دولتی شده و می‌تواند طبقه پرولتاریا را بر علیه سرمایه‌داری و به نفع سوسیالیسم بسیج نموده و در یک مبارزه‌ی اجتماعی سازماندهی کند.

این است که با به میان آمدن پای جهان‌بینی ماتریالیسم، و تبدیل شدن مارکسیسم کلاسیک (علمی) به مارکسیسم دولتی (ایدئولوژی)، «دیالکتیک» نیز از حالت «ژورژمان دوقتی» و بی طرفی علمی خویش خارج شده و حالت «ژورژمان دو الوار» به خود می‌گیرد. این تغییر حالت «دیالکتیک» که ریشه در جهان‌بینی ماتریالیسم دارد، یک تغییر ساده و معمولی نیست بلکه یک تغییر عمیق و بنیادین است که جهت این متد را از انسان به سوی ماده بر می‌گرداند. دیالکتیکی که تاکنون بر رابطه‌ی تقابلی تکیه داشت و به اصالت انسان و نقش اراده او در حرکت تاریخ و پراکسیس و دترمینیسم

هیستوریک معتقد بود و بزرگترین ارزش‌ها و عظمت‌ها را در مقابل طبیعت و تاریخ و انسان قائل می‌شد، به ناگاه تغییر چهره می‌دهد و تکیه‌ی خویش را بر قانون تضاد استوار ساخته و با اصالت مطلق دادن به ماده، نقش اراده انسان را در حرکت تاریخ نفی می‌کند و به جای پراکسیس به پراتیک و به جای دترمینیسم هیستوریک، به ماتریالیسم هیستوریک معتقد می‌شود.

#### ۶ - تبیین تاریخی عمده شدن «تضاد» در برابر «تقابل»

اما علیرغم این مسئله باید توجه داشت که این پروسه به همین سادگی طی نشده و این تغییر و تحول اساسی، در یک مدت زمان کوتاه صورت نپذیرفته است، بلکه شکل‌گیری کامل این پروسه را می‌بایست از زمانی که مارکس وارد مبارزه سیاسی شد (سال ۱۸۶۰) تا زمانی که مائو در چینی مقاله‌ی «در باره‌ی تضاد» را نوشت، پی‌گیری کرد (۱۹۳۵).

چه موسسین مارکسیسم (مارکس - انگلس) و چه مولفین آن (لنین - استالین - مائو)، همگی به دو اصل تضاد و رابطه تقابلی باور داشته‌اند اما این دو را عمده و اصلی می‌کرده‌اند. به این ترتیب که مارکس جامعه‌شناس چنانکه توضیح آن گذشت، رابطه‌ی تقابلی را عمده می‌کند و تضاد اصلی به حساب می‌آورد. این است که دیالکتیک از دیدگاه او، در رابطه‌ی تقابلی خلاصه می‌شود و از همین نظرگاه است که به دیدگاه توحیدی مسئله بسیار نزدیک می‌شود و به انسان اصالت می‌دهد. تا اینجا مارکسیسم به صورت یک علم است و حتی خود مارکس به شدت با تبدیل شدن عقیده خویش به ایدئولوژی مخالفت می‌ورزد. اما در دهه‌ی ۶۰ - ۱۸۵۰ و به ویژه سال‌های پس از ۶۰ که مارکس وارد مبارزه‌ی سیاسی می‌شود و خودش مارکسیسم را به کمک انگلس تبدیل به یک ایدئولوژی می‌سازد، پای جهان‌بینی ماتریالیسم به میان می‌آید و در نتیجه رفته رفته «اصل تضاد» جای خود را به «قانون تقابلی» می‌دهد و اولی عمده و دومی اصل می‌گردد.

پس از مارکس، انگلس گام‌های بلندی در این مسیر بر می‌دارد و در تبدیل مارکسیسم به ایدئولوژی کوشش‌های زیادی به کار می‌برد. این است که ما در آثار اصیل خود مارکس، خیل کم به ماتریالیسم بر می‌خوریم و می‌بینیم که وی، همه جا به رابطه‌ی تقابلی تکیه می‌کند و حتی در کتاب کاپیتال، «انسان را تاریخ ساز» می‌داند. اما برعکس در آثار انگلس اولین و مهم‌ترین نکته‌ای که به چشم می‌خورد تکیه بیش از حد او به جهان‌بینی ماتریالیسم است. اما با این حال وی هنوز هر چند در ادعا (و نه در تحلیل)، رابطه‌ی تقابلی را عمده و تضاد را اصل می‌داند.

پس از وی، لنین و استالین نیز با تمام این که به عمده بودن رابطه‌ی تقابلی (تنها در

ادعا) باور دارند اما عملاً با مشکلاتی مواجه می‌شوند که نمی‌توانند از عمده کردن اصل تضاد بپرهیزند، تا جایی که مشاهده می‌کنیم استالین در «ماتریالیسم تاریخی» که عنوان می‌کند، نه تنها انسان بلکه شخصیت‌های تاریخی را که در تغییر و تحولات اجتماعی نقش به‌سزایی داشته‌اند، چونان سنگی در مسیر حرکت رودخانه می‌داند که آب رودخانه (تاریخ) به هر طرف که خواست آن‌ها را می‌برد و آن‌ها در مقابل این جریان هیچ اراده‌ای از خود ندارند. این گفته‌ی استالین، خود حکایت از غالب گشتن «اصل تضاد» بر «قانون رابطه‌ی تقابلی» دارد اما وی هنوز حاضر به اعتراف به این حقیقت نیست و همچنان بر عمده بودن «رابطه‌ی تقابلی» تاکید می‌ورزد. در حالی که کامل‌ترین چهره مارکسیسم دولتی در عمل، در زمان وی ایجاد می‌گردد و حتی می‌توان او را بنیانگذار این مارکسیسم (در عمل) محسوب داشت.<sup>۱۰</sup>

مارکسیسم کلاسیک. علم تاریخ است و «دیالکتیک» را متدی می‌داند که به وسیله‌ی آن می‌توان به درک تاریخ و شناخت جامعه نائل شد.

با پیدایش و رشد روز افزون حرکت انقلابی چین، بین سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۵، این انقلاب زیر و بم‌های زیادی را پشت سر گذارد تا اینکه سرانجام در سال ۱۹۳۵ مائو به این حقیقت پی برد که بدون عمده کردن اصل تضاد نمی‌توان بن بست‌های ناشی از پذیرش جهان‌بینی ماتریالیسم را توجیه کرد. این بود که با نوشتن مقاله‌ی «در باره‌ی تضاد» در این سال، کوشید تا مسائل پیش آمده را حل کند اما باز هم خود وی در عمل، بنیانگذار بزرگترین انحراف و تناقض در همین اندیشه عمده بودن تضاد شد. زیرا مارکس معتقد به رابطه‌ی یک طرفه و یک جانبه‌ی زیربنای اقتصادی و روبنای اعتقادی بود و می‌گفت که این، پیوسته زیربنای اقتصادی است که در نتیجه‌ی رشد ابزار تولید، در روبنای اعتقادی اثر می‌گذارد و آن را شکل می‌دهد<sup>۱۱</sup> و اصل تضاد هم در رابطه با همین مسئله است که مصداق پیدا می‌کند. زیرا مثلاً آنتی تز فئودالیته یعنی سرمایه‌داری در اثر رشد ابزار تولیدی است که در بطن جامعه‌ی فئودالیته رشد می‌کند و سرانجام آن را از هم می‌پاشد. اما علیرغم این واقعیت، دیدیم که خود مائو در عمل، انقلاب فرهنگی را که تغییر و تحول در روبنا محسوب می‌شود، در کنار انقلاب اقتصادی ایجاد کرد و در حقیقت، به روبنای اعتقادی نقش عمده و تعیین کننده داد و زیربنای اقتصادی را تابع آن به شمار آورد<sup>۱۲</sup>. از این گذشته، وی بر خلاف سایر

۱۰. که البته تنوریسین این مارکسیسم، شخص انگلس می‌باشد.

۱۱. رجوع شود به کتاب «روش یا متد» - شماره ۲.

۱۲. مراجعه شود به مقدمه‌ی جلد اول «مقوله‌ی وحی».

سردمداران مارکسیسم (از جمله استالین)، دهقان را نیز در کنار کارگر یک مهره‌ی انقلابی محسوب داشت و با این عمل خود، نشان داد که وقتی مسئله آگاهی و فرهنگ مطرح باشد دیگر بین کارگر و دهقان تفاوتی در انقلابی بودن نمی‌باشد. این مسئله خود در واقع نقض کننده‌ی اصل تضاد است، زیرا همانطور که دیدیم، تضاد ناشی از رشد و تکامل ابزار تولید (تغییر در زیربنا) و مقابله‌ی آن با مناسبات تولیدی (روابط اجتماعی) می‌باشد.

در مارکسیسم کلاسیک. «رابطه‌ی تقابلی» (که یکی از قوانین دیالکتیک است) عمده می‌شود و سایر قوانین دیالکتیک مثل تضاد و حرکت و جهش. به صورت اصولی در می‌آیند که تنها در کادر «رابطه‌ی تقابلی» مفهوم می‌یابند؛ و بنابراین. «رابطه تقابلی» از دیدگاه مارکسیسم کلاسیک. مترادف است با «رابطه تقابلی».

و در واقع، این تکامل ابزار تولید است که روابط تولیدی جامعه را تغییر می‌دهد، اما مانو با ایجاد انقلاب فرهنگی در کنار انقلاب اقتصادی، نقش زیربنایی ابزار تولید را نفی کرده و به «عنصر آگاهی» نقش عمده را می‌دهد.

## نتیجه

به هر تقدیر آنچه که از عمده کردن اصل تضاد در مقابل قانون رابطه‌ی تقابلی نتیجه می‌شود، تغییر جهت متد دیالکتیک از انسان به ماده است و نابود شدن تمامی ارزش‌ها و اصالت‌ها و عظمت‌های وجود او در برابر کل هستی است. عمده کردن تضاد به جای تقابل تقسیم بندی بین پدیده‌های آفاقی (طبیعی) و انفسی (انسانی) را بر هم می‌زند و هر دو را با یک متد تحلیل می‌کند و به یک شیوه می‌بیند. چرا که قانون تقابل، تنها در رابطه با پدیده‌های انفسی (انسانی) مطرح است و به همین سبب بین آن‌ها و پدیده‌های آفاقی فرق می‌گذارد. در حالی که اصل تضاد، یک اصل عام و همه جانبه است که در تمامی پدیده‌ها مشترک می‌باشد و بین آن‌ها هیچگونه تفاوت و تمایزی قائل نمی‌گردد.

اینجا است که با توجه به تعریف که در مقاله‌ی «دیالکتیک اسلامی؟ کور یا روشن؟»، از دیالکتیک کور و روشن به عمل آوردیم، درمی‌یابیم که دیالکتیک در مارکسیسم کلاسیک از آنجا که به نقش اراده‌ی انسان باور دارد و او را تاریخ ساز می‌داند، یک دیالکتیک روشن است. در حالی که همین دیالکتیک در مارکسیسم دولتی که اراده‌ی انسان را در برابر جبر مادی نفی می‌نماید، یک دیالکتیک کور خواهد بود. به روشنی پیدا است که آنچه این تفاوت و تمایز را مبین این دو ایجاد می‌کند، جهان بینی ماتریالیسم است.

# فصل دوم



### ۱ - نیاز انسان به جهان بینی

در ابتدای فصل گذشته، این مسئله را مطرح ساختیم که پیوسته این «جهان بینی» یا «نگرش» است که به «دیالکتیک» یا «روش» شکل می‌دهد و برای آن، معنا و مفهوم تعیین می‌کند. اما وقتی که به بررسی «دیالکتیک» در مارکسیسم کلاسیک پرداختیم دیدیم که در آنجا اساساً پای جهان‌بینی ماتریالیسم به میان نیست و دیالکتیک، یک حالت بی طرفی علمی یا ژورمان دوفتی دارد که کارش تنها کشف واقعیت‌های انسان، اجتماعی و تاریخ است. در اینجا است که خود به خود این سوال مطرح می‌شود که مرگ ممکن است انسان بدون جهان‌بینی باشد و متد دیالکتیک را بدون اینکه از جهان‌بینی‌اش تاثیر بپذیرد، به کار گیرد؟

در پاسخ به این سوال است که باید اصولاً تعریف جهان‌بینی و انواع آن را، بر اساس همین تعریف روشن سازیم، به طور کلی همانگونه که در مقاله‌ی «خداشناسی در رابطه‌ی دیالکتیکی»، «جهان‌بینی...»<sup>۱۳</sup> گفتیم، جهان‌بینی عبارت است از انعکاس یا بازتاب واقعیت عینی در ذهن انسان و اینکه، آیا انسان، جهان را وجود و هستی را چگونه می‌بیند و چه طرز تلقی‌ایی از آن دارد. پس جهان‌بینی، شیوه‌ی نگرش و نحوه‌ی شناخت و شکل برداشتی است که انسان از کل هستی دارد، آنچه در اینجا حائز اهمیت است این است که طرز تلقی انسان از وجود، در حقیقت پاسخی است به این سوال

۱۳. «آرمان مستضعفین» - شماره ۲۸.



همیشه‌ی او که «من برای چیست؟ و فلسفه‌ی وجودیم و هدف از بودنم چیست؟» اگر که انسان نتواند پاسخی برای این سوال خویش بیابد، و دلیلی برای بودن خود پیدا کند، و بفهمد که چرا اصلاً پا به این دنیا نهاده، و برای چه می‌زید، و چه هدفی را دنبال می‌کند، و چرا زنده است... در نتیجه امید خویش را نسبت به زندگی از دست می‌دهد و بودن برای او بی مفهوم می‌گردد. اینجا است که انسان به پوچی و به عبث می‌رسد (جهان‌بینی نهیلیسم) و بهترین راه را در نبودن و نزیستن می‌بیند و چونان «هدایت» و یا «شوینهاور» دست به خودکشی می‌زند.

آری، انسان باید که پیوسته امیدی به زنده بودن داشته باشد و به شکلی و صورتی، دلیل هستن خویش را برای خود توجیه کند و هدف را در زندگی برای خود دست و پا نماید تا بتواند از گرفتار شدن در نهیلیسم و عبث، رهایی یابد. در این رابطه است که آنچه می‌تواند این امید را در انسان ایجاد کرده، و فلسفه‌ی هستی و حیات و زیستن را برای او توجیه نماید، و دلیلی برای زیستن به او ارائه دهد - جهان‌بینی یا طرز تلقی‌ایی است که او از وجود و از هستی دارد؛ و درست از همین نقطه است که به این حقیقت می‌رسیم که اصولاً هر فردی و هر انسانی در این جهان، یک نگرش یا جهان‌بینی خاص برای خود دارد که بر اساس آن، فلسفه‌ی وجودی خویش را توجیه می‌کند و به زندگی خود ادامه می‌دهد.

## ۲ - «جهان‌بینی فلسفی» و «جهان‌بینی منطقی یا علمی»

نخستین گرایش‌ات بشر به «فلسفه»، به عنوان علمی که به کلیات نظر دارد و وجود را و هستی را برای انسان تبیین می‌کند، به همین منظور بوده است که وی بتواند این خلاء وجودی خویش را پر سازد و سوال همیشه خود را پاسخی بیابد؛ و از همین جا بوده که «جهان‌بینی فلسفی» انسان پی ریز شده است. «جهان‌بینی فلسفی»، کلی‌نگری و حقیقت‌بینی است و پیوسته بر مفاهیم ذهنی که کل وجود و هستی را تداعی می‌کنند، تکیه دارد. به عبارت دیگر، این جهان‌بینی، یک شمای کلی و یک تصویر عام و ذهنی از وجود را برای انسان ترسیم می‌کند و هدف کلی را از این طریق به وی القاء می‌نماید که انسان بر اساس این هدف، بودن خویش را توجیه می‌کند. برای درک بهتر این جهان‌بینی، باید با «جهان‌بینی منطقی یا علمی» نیز آشنایی پیدا کنیم.

«جهان‌بینی منطقی یا علمی» بر خلاف «جهان‌بینی فلسفی» تکیه بر واقعیات، جزئیات و «فت»‌ها دارد؛ و جهانی را که در ذهن انسان ترسیم می‌کند، نه یک تصویر کلی و ذهنی بلکه یک تصویر عینی است که تماماً بر کشف روابط بین پدیده‌ها و قوانین علمی حاکم بر آن‌ها استوار است. اما جهان‌بینی منطقی یا علمی، تنها در محدوده‌ی آنچه هست باقی می‌ماند و یک صورت کلی از نموده‌ها و نه بوده‌ها، ظواهر و نه باطن‌ها، به اندیشه‌ی انسان القاء می‌کند، به همین خاطر است که اساساً یک عالم واقعیت نگر که

کارش تجزیه و تحلیل پدیده‌ها و کشف و استخراج قوانین علمی حاکم بر هستی است و دارای جهان‌بینی منطقی می‌باشد. در واقع فلسفی از بی طرفی همین جهان‌بینی است که در استخدام آن در آمده است؛ و بنابراین می‌بینیم که ممکن نیست متد دیالکتیک، از نگرش و جهان‌بینی تأثیر نپذیرد.

مارکس جامعه‌شناس، یک عالم بود و تکیه بر «فت»‌ها و واقعیت‌ها داشت و از این طریق به کشف و استخراج قوانین حاکم بر جامعه و تاریخ می‌پرداخت؛ و هم از این رو بود که وی در ابتدا یک عالم بی طرف بود که از تبدیل شدن اندیشه‌هایش به ایدئولوژی، واهمه داشت و پیوسته می‌گفت: «کار ما - مارکسیست‌ها- ایدئولوژی بافتن نیست، بلکه کشف تاریخ است». «دیالکتیک»ی که مارکس در این دوران از زندگی‌اش (دوران جامعه‌شناسی) برای کشف و واقعیت تاریخ به کار می‌برد نیز، کاملاً در استخدام جهان‌بینی منطقی یا علمی او است و او را در دست یابی به واقعیت آنچه که هست (و نه آنچه که «باید» باشد)، مدد می‌رساند. از همین رو است که می‌دیدیم در مارکسیسم کلاسیک، اساساً پای جهان‌بینی ماتریالیسم به میان نیست و مارکس می‌کوشد تا از طرف گیری ایدئولوژیک بپرهیزد و حالت ژورژمان دوفتی دیالکتیک خود را (رابطه‌ی تقابلی) حفظ نماید.

پس به طور کلی علمایی که معتقد به بی طرفی علم هستند، و می‌خواهند تا بدون اظهار نظر و راه نشان دادن، واقعیت‌ها را آنگونه که هستند مورد تحلیل و بررسی قرار دهند؛ و به کشف و استخراج قوانین بپردازند - دارای جهان‌بینی منطقی یا علمی می‌باشند نگرشی که، صرفاً تمام تأکید و توجه‌اش را فت‌ها، واقعه‌ها و عینیت‌ها معطوف می‌کند و به همین خاطر است که در مرحله‌ی اکتشاف و شناخت و واقعیات و جزئیات می‌ماند و از آن، برتر نمی‌رود. پیدایش اندیشه‌های پوزیتویسمی (اصالت تجربه) که به حقیقتی ماوراء مادیات و آنچه که ملموس است، معتقد نیستند و تنها به محسوسات و ملموسات باور دارند، ناشی از همین جهان‌بینی است. کلود برنارد که یکی از پیروان سر سخت پوزیتویسم و تجربه‌گرایی است، عقیده‌ی خود را در این جمله خلاصه می‌کند که: «من تا زمانی که روح را در زیر چاقوی جراحی خویش نبینم و حس نکنم، بوجود آن معتقد نخواهم شد!» این چنین است که جهان‌بینی منطقی، همیشه در محسوسات و مسائل تجربی صرف می‌ماند و تنها به بخشی از وجود دست می‌یابد. این بخش از وجود، وجود مادی است که در این مورد خاص، آن را ماده‌ی پوزیتویسمس یا تجربی می‌نامیم. اما آنچه که از میدان دید این جهان‌بینی دو می‌ماند و نمی‌تواند بدان دسترسی پیدا کند، بخش دیگر وجود یعنی وجود معنوی و کلیات مجرد از ماده و عینیات است. حقیقت‌های کلی نظیر روح، و یا خدا که فلسفه‌ی وجودی هستی و روح و حیات کلی حاکم بر آفرینش می‌باشد، هیچ گاه توسط جهان‌بینی علمی دریافت نمی‌شود، چرا که این‌ها مسائلی است که در زیر چاقوی جراحی نمی‌شود آن‌ها را مشاهده کرد.

جهان‌بینی فلسفی، درست برعکس، به عالم ماوراء مادی نظر دارد و مسائل ذهنی مجرد و حقیقت‌های کلی نظیر روح و خدا را بدون در نظر گرفتن واقعیت‌های ملموس و محسوس، مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دهد. همانگونه که جهان‌بینی علمی، در جزئیات و عینیات می‌ماند و به حقایق کلی وجود دست نمی‌یابد، جهان‌بینی فلسفی نیز در کلیات و ذهنیات می‌ماند و هیچ‌گاه به واقعیت‌های جزئی هستی، و به زندگی عینی این جهانی، و مسائل مادی انسان و اجتماع و طبیعت و تاریخ نمی‌پردازد. این است که می‌گوئیم آنچنان که جهان‌بینی علمی، انسان را به «ماتریالیسم» (ماده‌گرایی)<sup>۱۴</sup> سوق می‌دهد و روح و احساس و حیات و هدف معنویت انسانی را که بزرگترین اصالت‌ها و ارزش‌ها را به انسان می‌آفریند و ایثار و عشق و ایمان را در وجود وی معنا می‌کند، به پای بینش مادی صرف قربانی می‌کند، جهان‌بینی فلسفی نیز، انسان را به «ایده‌آلیسم» (ذهنیت‌گرایی) می‌کشاند و او را با واقعیت زندگی و دردها و نیازها و رنج‌ها و ستم‌ها و استثمارها و حق‌کشی‌ها و مبارزه‌ها و تلاش‌ها و از خود گذشتگی‌ها و هدف‌های برجسته و متعالی انسانی که تلاش و کوشش بیدریغ وی را برای دستیابی بدان ایجاب می‌کند، بیگانه می‌سازد و او را در خلسه‌های عارفانه و خودگرایی‌ها و خلوت‌گزینی‌ها و گوشه‌نشینی‌های صوفیانه غرق می‌سازد و از هر چه غیر «خود» است جدایش می‌کند.

### ۳ - جهان‌بینی توحیدی؟ ...

و اما اسلام، بر خلاف آن ماتریالیسم خشک که «حقیقت» را به پای «واقعیت» قربانی می‌کند، و بر خلاف این ایده‌آلیسم صوفی منش که «واقعیت» را در برابر «حقیقت» نفی می‌نماید (به قول اقبال که می‌گوید: «غرب عالم را دید، حق را ندید - شرق حق را دید، و غرب را ندید!»)، به یک چیز سومی معتقد است و آن «رنالیسم» یا واقعیت‌گرایی است. واقعیتی که انسان را به حقیقت می‌رساند؛ و حقیقتی که اگر چه هدف است اما برای رسیدن بدان، باید که از مسیر واقعیت گذشت.

در قرآن مشاهده می‌کنیم که هر کجا انسان می‌خواهد مستقیماً و بدون گذر از طبیعت و تاریخ و انسان (واقعیت)، به خدا و به روح و حقیقت‌های ماورائی دست یابد، از او جلوگیری می‌شود. وقتی که موسی به وعده‌گاه خویش با خداوند می‌رود و از او می‌خواهد که خود را به وی بنماید تا در او بنگرد (آیه ۱۴۳ - سوره اعراف)، و بدین وسیله می‌خواهد تا به شیوه‌ی فلاسفه‌ی ایده‌آلیست، مستقیماً به ذات خدا و صفات خدا پی ببرد، خداوند بلافاصله در جوابش می‌گوید که تو، هرگز مرا نخواهی دید، یعنی که هرگز به این شیوه و از این طریق به شناخت من دست نخواهی یافت. اما به کوه نگاه

۱۴. البته منظور ما در اینجا از «ماتریالیسم»، همان گرایش‌های مادی صرف است که جهان‌بینی خاص «ماتریالیسم دیالکتیک» را نیز شامل می‌شود.

کن! یعنی از طریق این کوه، این طبیعت و این واقعیتی که مظهر و نشانه‌ی من است (آیه)، به وجود من پی خواهی برد و به شناخت من نائل خواهی شد.

و یا وقتی که از پیامبر در مورد «روح» سوال می‌کنند و می‌خواهند که پیامبر بنشیند و چونان فلاسفه‌ی ایده‌آلیست یونان، برای آن‌ها در چگونگی ذات روح و کیفیت وجودی آن صحبت کند، فوراً این آیه نازل می‌شود که: «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا» - از تو در مورد روح سوال می‌کنند. بگو که روح امری است مربوط به پروردگار و شما را به جز اندکی از علم و دانش (نسبت به آن) داده نشده است» (آیه ۸۵ - سوره‌الاسراء).

و بدین وسیله است که می‌بینیم خداوند، انسان‌ها را از نزدیک شدن به این حقایق کلی و ذهنی بر حذر می‌دارد و می‌گوید که این چیزها به شما مربوط نیست، در این امور دخالت نکنید، این گونه امور مربوط به پروردگار است و شما تنها از طریق «علم و دانش» خویش می‌توانید به چگونگی آن پی ببرید. (نه از طریق فلسفه) و این علم و دانش شما نیز اندک است و باید که افزایش یابد تا بتواند به حقیقت روح دست یابد.

پس می‌بینیم که قرآن، اساساً جهان‌بینی تازه‌ای را مطرح می‌کند که هیچ کدام از دو جهان‌بینی قبلی نیست و در عین حال، هر دوی آن‌ها هم هست. جهان‌بینی توحیدی! طرز نگرشی که «واقعیت» را به «حقیقت»، «عینیت» را به «ذهنیت»، «نمودها» را به «بودها»، «مادیت» را به «معنویت» و «جزئیات» را به «کلیات» متصل می‌کند و در یک کلام، از جهان‌بینی منطقی و علمی، به جهان‌بینی فلسفی می‌رسد و بدین وسیله بین این دو وحدت برقرار می‌کند. این است که می‌گوئیم، جهان‌بینی توحیدی، نه انسان را به «ماتریالیسم» سوق می‌دهد و ارزش‌های وجودی او را نفی می‌کند و نه به «ایده‌آلیسم» دچارش می‌کند تا به گوشه نشینی و پارسایی و زهد منفی روی آورد. بلکه در عین اینکه مداوماً انسان‌ها را به تحقیق و تفحص در آفرینش، در جامعه، در تاریخ، در طبیعت و در وجود خود فرد دعوت می‌کند، و آن‌ها را واقع‌گرا (رنالیست)، عینیت بین و آشنا با مسائل مادی این جهانی و دردها و رنج‌ها و نیازها و مبارزه‌ها و تلاش‌های هدفدار، بار می‌آورد و مرتباً از انسان‌ها می‌خواهد که کوه را، آسمان را، زمین و خورشید و ماه و انسان و پشه و زنبور و شتر و گاو را بنگرند و بشناسند و به کیفیت خلقت آن‌ها و به مکانیزم و جودی شان پی ببرند - در همان حال، آنها را در این مرحله نیز متوقف نمی‌کند و کررا و موکداً از آنها می‌خواهد که از این واقعیت‌ها به حقیقت‌ها برسند. به وجود خداوند و به حیات و هدفداری آفرینش و به معنی‌دار بودن هستی دست یابند و زندگی را همین تشه‌ی زودگذر دنیا نپندارند. بین دنیا و آخرت، بین طبیعت و ماوراء طبیعت، بین انسان و خدا و طبیعت، توحید برقرار سازند و همه‌ی وجود را یک پیکره‌ی زنده‌ی با شعور و با حیات که به یک روح زنده است و به یک هدف پایبند، بدانند. پیوسته مسئولیت تلاش و کوشش پی‌گیر را برای

منطبق ساختن خود با حرکت کلی آفرینش بر دوش خود حس کنند؛ و سعی و جدیت تمام، در راه ساختن جامعه‌ی توحیدی را رسالت پیوسته و همیشگی خود به شما آورد.

این گونه است که انسان سرگشته و آورده، برخلاف دو جهان‌بینی قبلی، در این جهان‌بینی، پاسخ سوال همیشه خویش را دقیق و روشن می‌یابد که: «من برای چیست؟ و فلسفه‌ی وجودی‌ام و هدف از بودنم چیست؟». در این جهان‌بینی، ایمان به یک هدف – امید به زنده بودن را در انسان بر می‌انگیزد و دلیل «هستن» او را برایش توجیه می‌کند. در این جهان‌بینی، هم «زنده بودن» معنا دارد و مفهوم، و هم «مردن». چرا که بین این دو، توحید حکم فرما است و آخرت، ادامه‌ی منطقی و تکاملی دنیا به حساب می‌آید.

#### ۴ - جهان‌بینی توحیدی و رابطه تقابلی

به هر تقدیر، این حقیقت برای ما روشن شد که «جهان‌بینی توحیدی» تکیه بر منطق «رنالیسم» دارد و بین جهان‌بینی علمی و جهان‌بینی فلسفی را جمع می‌کند. همانگونه که دیدیم، جهان‌بینی علمی، همیشه در «جزئیات» می‌ماند و هیچ گاه به «کلیات» نمی‌رسد، و جهان‌بینی فلسفی نیز همواره در «کلیات» می‌ماند و به «جزئیات» دست نمی‌یابد. اما جهان‌بینی توحیدی، انسان را از «جزئیات» به «کلیات» می‌رساند<sup>۱۵</sup> و این «جزئیات» در فرهنگ قرآن، «آیه» نامیده می‌شود؛ و بر همین روال است که ما، «کلیات» را نیز «ذوالایه» (صاحب آیه) می‌نامیم. پس با این حساب، جهان‌بینی توحیدی، انسان را از آیه‌ها و مظاهر و نشانه‌های خداوند، به وجود خود وی می‌رساند (ذوالایه)؛ و به همین دلیل بوده است که ما، در فصل قبل گفتیم: آنچنان که «مقولهی ماده»، ارگانیک و شالوده‌ی جهان‌بینی ماتریالیسم را تشکیل می‌دهد، «آیه» نیز (که تنها در ارتباط با «ذوالایه» دارای مفهوم است)، اساس و بنیان جهان‌بینی توحیدی را می‌سازد<sup>۱۶</sup>.

۱۵. این طرز تفکر و شیوه‌ی عمل، همان است که ما بدان «متد استقرایی» اطلاق می‌کنیم. رجوع شود به کتاب «روش یا متد» - شماره ۲.

۱۶. سوره‌ی روم، لیست مفصلی از آیات خداوند را بیان داشته و به خوبی نشان می‌دهد که این آیات، اعم از پدیده‌های آفاقی و انفسی است. مراجعه شود.

مارکسیسم دولتی. یک ایدئولوژی است؛ و چون معتقد به اصالت ماده به عنوان یک مقوله فلسفی است. و انسان و تاریخ و جامعه و طبیعت و فکر و اندیشه و ایدئولوژی و دیالکتیک و حتی اراده انسان را ناشی از آن می‌داند - در نتیجه می‌تواند «رابطه‌ی تقابلی» را به عنوان اصل عمده در اصول دیالکتیک بپذیرد. این است که تکیه‌ی اساسی خویش را از این اصل برداشته و بر «اصل تضاد» می‌گذارد.

اکنون پس از اینکه با این مقدمات آشنا شدیم، می‌توانیم به بحث خویش باز گردیم و متد «دیالکتیک» را در جهان‌بینی توحیدی و در مکتب اسلام مورد بررسی قرار دهیم. با توجه به این مقدمات، این حقیقت کاملاً روشن است که مارکس جامعه‌شناس، (بنیانگذار مارکسیسم کلاسیک)، از آنجا که در مرحله‌ی اولیه‌ی کارش، دارای جهان‌بینی منطقی است و تکیه بر «فت»ها و «واقعیه»ها دارد، در نتیجه، مرحله‌ی اول توحید را می‌شناسد، آن را می‌فهمد، و اردش می‌شود. اما در همانجا می‌ماند و هیچگاه به «ذوالایه» نمی‌رسد بلکه برعکس، به جهان‌بینی ماتریالیسم می‌رسد و به جای «آیه»، «ماده» را سنگ بنای هستی می‌شناسد و مسائل مربوط به انسان و اجتماعی و تاریخ را نیز بر اساس آن، توجیه و تاویل می‌کند. اما آنچه که در اینجا برای ما حائز اهمیت است این است که مارکس، متد دیالکتیک را که در قالب «رابطه تقابلی» می‌شناسد، در دورانی به کار می‌برد که هنوز جهان‌بینی ماتریالیستی‌اش، بر جهان‌بینی منطقی‌اش غلبه نیافته و او را از بی طرفی علمی خارج نساخته است. به عبارت دیگر، وی در آنجا که «دیالکتیک» را به عنوان رابطه‌ی تقابلی به کار می‌گیرد، در حال طی کردن اولین مرحله‌ی جهان‌بینی توحیدی است، و این است که چون صرفاً به واقعیت‌ها نظر دارد و می‌خواهد تا آنچه را که هست بی طرفانه بشناسد و کشف کند، در نتیجه به واقعیت‌های مهمی در زمینه‌ی شناخت انسان، اجتماعی و تاریخ می‌رسد و به «انسان تاریخ ساز است» معتقد می‌شود و «دترمینیسم هیستوریک» (حد تاریخی) را مطرح می‌کند. اما همین که وی، بی طرفی علمی خویش را از دست می‌دهد، و می‌خواهد که بر مبنای علم تاریخ خویش (سوسیالیسم علمی)، ایدئولوژی بسازد، و - رهبری سیاسی طبقه‌ی کارگر را در اروپای قرن نوزدهم بر عهده گیرد، جهان‌بینی منطقی خویش را از دست می‌دهد و به جهان‌بینی ماتریالیسم روی می‌آورد. از همین نقطه است که وی، از مسیر جهان‌بینی توحیدی خارج می‌شود؛ و «دیالکتیک» خود را در استخدام ماتریالیسم در می‌آورد، و می‌بینیم که بناگاه یک تغییر ۱۸۰ درجه نسبت به انسان کرده و تاریخ را زائیده‌ی رشد ابزار تولید (و نه اراده‌ی انسان) می‌داند، و به «ماتریالیسم هیستوریک» (جبر تاریخی) معتقد می‌شود، اینجا است که دیالکتیک وی، مفهوم «تقابلی» خویش را از دست می‌دهد و مفهوم «تضاد»ی پیدا می‌کند.

پس در اینجا می‌توان یک نزدیکی و تناسبی میان جهان‌بینی منطقی (مرحله‌ی اول

جهان‌بینی توحیدی) و «رابطه‌ی تقابلی» از یک سو، و بین جهان‌بینی ماتریالیسم و «تضاد» از سوی دیگر مشاهده کرد؛ و نیز با توجه به تبیین تاریخی که در فصل قبل در مورد کیفیت جانشینی تضاد به جای تقابل به عمل آوردیم، می‌توان دریافت که به مراتبی که دیالکتیک از کادر جهان‌بینی منطقی خارج می‌شود و به کادر جهان‌بینی ماتریالیسم وارد می‌گردد، حاکمیت تضاد به عنوان اصل عمده در قانون دیالکتیک، بیشتر تثبیت شده و «تقابل»، بیشتر از صحنه خارج می‌شود.

اکنون اگر با توجه به مقدماتی که ذکر شد، بپذیریم که جهان‌بینی منطقی یا علمی، مقدمه‌ی دستیابی به جهان‌بینی توحیدی است این مسئله کاملاً قابل درک خواهد بود که دیالکتیک به عنوان «رابطه‌ی تقابلی»، تنها در چارچوب جهان‌بینی توحیدی است که می‌توان دارای مفهوم باشد و به مراتبی که از این چارچوب خارج شده و به چارچوب جهان‌بینی ماتریالیسم وارد شود، تبدیل به «تضاد» گشته و انسان را اسیر جبر مادی می‌کند. به این ترتیب، دیگر به وضوح مشخص است که آنچه را ما به عنوان «دیالکتیک اسلامی» یا «دیالکتیک روشن» مطرح می‌کنیم، عمدتاً در «قانون رابطه‌ی تقابلی» خلاصه می‌شود. ما این دیالکتیک را به عنوان متدی می‌شناسیم که تنها به وسیله‌ی آن می‌توان قرآن را فهمید، انسان را شناخت و جامعه و تاریخ را درک کرد. برخلاف بعضی از افراد و گروه‌های مذهبی که چونان مائو، «تضاد» را در قانون دیالکتیک عمده می‌کنند و سایر اصول دیالکتیک را در سایه آن توجیه و تفسیر می‌نمایند. ما با توجه به مفاهیم که از قرآن استنباط کرده‌ایم نسبت به پدیده‌های انفسی «رابطه تقابلی» را عمده می‌کنیم و «تضاد» و «حرکت» را اصولی می‌دانیم که تنها در سایه‌ی «رابطه‌ی تقابلی» قابل درک و فهم هستند. «تقابل»، از یک سو «تضاد» را در بطن خود دارد، چرا که آنچنان که از مفهوم آن بر می‌آید، می‌بایست بین دو امر و دو پدیده و یا دو موضوع برقرار باشد که این دو موضوع با هم در تضاد واقع می‌شوند؛ و از سوی دیگر، «حرکت» نیز از آن استنباط می‌شود، زیرا همان طوری که در مقوله‌ی وحی گفته‌ایم، حرکت، در حکم نخ تسبیح است که عامل پیوند تمامی پدیده‌های آفرینش و شیرازه و خمیر مایه‌ی هستی به حساب می‌آید؛ و چون «رابطه‌ی تقابلی»، خود حاکی از پیوند ارگانیکی است که بین دو پدیده، یا دو موضوع وجود دارد، در نتیجه خود به خود مفهوم «حرکت» را با خود خواهد داشت.

##### ۵ - رابطه‌ی تقابلی، علّیت متقابل و پدیده‌های انسانی

ما «قانون دیالکتیک» را به عنوان یک متد تحلیلی و تحقیقی، عبارت از همان «رابطه‌ی تقابلی» می‌دانیم و «تقابل» را نیز ما در قوانین و اصل و اساس سایر اصول دیالکتیک (تضاد و حرکت) به شمار می‌آوریم. با این حساب، «دیالکتیک»، تنها و تنها در چارچوب جهان‌بینی توحیدی و مکتب اسلام است که دارای معنا و مفهوم

می‌باشد، زیرا تنها قرآن است که در بررسی مسائل انسانی - اجتماعی، «قانون تقابل» را مطرح می‌سازد<sup>۱۷</sup>. اما با تمام این احوال ما مشاهده می‌کنیم که دیالکتیک با صورت تقابلی‌اش، تنها در مورد پدیده‌های انسانی صادق است و «قانون تقابل»، با مفهومی که در اینجا برایش ذکر کردیم، در رابطه با پدیده‌های آفاقی و طبیعی صدق نمی‌کند، برای اینکه این بسیار ظریف و مهم را درک کنیم، بهتر است که مفهوم «رابطه‌ی تقابلی» را بیشتر از پیش، روشن سازیم.

«رابطه‌ی تقابلی»، به معنای پذیرفتن اصل «علیت متقابل» یا «تاثیرگذاری و تاثیرپذیری متقابل» است، به این معنا که اگر ما دو موضوع مثل «انسان» و «اجتماعی» را که بین آن‌ها رابطه‌ی تقابلی برقرار است در نظر بگیریم، این مسئله روشن می‌شود که از یک سو انسان (علت) در ساخته شدن و شکل یافتن اجتماع (معلول) موثر است، و از سوی دیگر اجتماع (علت) در سازندگی انسان (معلول) نقش ایفا می‌کند و موثر می‌افتد. اما در هر رابطه‌ی تقابلی یا دیالکتیکی، پیوسته یکی از طرف‌های تقابل، اساس و عمده است، و دیگری شرط. مثلاً در همین رابطه‌ی فوق، انسان «اساس» است و اجتماع، «شرط»، به این معنا که هدف از برقراری یک چنین رابطه‌ی، سازندگی و رشد و تکامل و انسان می‌باشد. اما این رشد و تکامل، تنها زمانی تحقق خواهد یافت که اجتماع به عنوان یک شرط، یک وسیله، یک بستر یا زمینه وجود داشته باشد.

حال برای اینکه بفهمیم چرا رابطه‌ی تقابلی با مفهومی که فوقاً برای آن ذکر کردیم، در مورد پدیده‌های طبیعی صدق نمی‌کند، باید اصل علیت متقابل را در رابطه با این دو دسته پدیده (انسانی و طبیعی)، مورد بررسی قرار دهیم.

همانطوری که در «روش و متد» شماره‌ی ۲ به تفصیل گفته شده است، «اصل علیت» در پدیده‌های آفاقی (طبیعی) یک طرفه است اما در پدیده‌های انفسی (انسانی)، دو طرفه می‌باشد. مثلاً ما پیوسته مشاهده می‌کنیم که این، «حرارت» (علت) است که آب را (معلول) به جوش می‌آورد و جوش آمدن آب، دیگر تاثیری در افزایش حرارت ندارد؛ و یا مثلاً همیشه ماه (معلول) از خورشید (علت) نور می‌گیرد و آب (علت)، تشنگی انسان (معلول) را رفع می‌کند و درخت (علت)، میوه (معلول) می‌دهد. اما هیچگاه این رابطه‌ها از حالت یک طرفه و یک سویه بودن خویش خارج نمی‌شوند. یعنی هیچ زمانی ممکن نیست که در همین رابطه‌های به خصوص، جای علت و معلول عوض شود و معلول، در علت تاثیر بگذارد، بلکه پیوسته و همیشه این چنین بوده و هست که در این رابطه‌های مشخص و معین، علت و معلول، وضع ثابتی داشته و یک جانبه بوده‌اند.

اما این مسئله در مورد پدیده‌های انفسی کاملاً برعکس است. یعنی هر رابطه‌ی انسانی و اجتماعی را که در نظر بگیریم، یک تاثیر و تاجر متقابل و با علیت متقابل را مشاهده

۱۷. آیه ۱۱ - سوره رعد، آیه ۱۸۶ - سوره بقره، آیه ۱۶ - سوره ق و آیه ۴۴ - سوره نازعات.



می‌کنیم. مثلاً آگاهی و عمل یک انسان و یا یک اجتماع، یک رابطه علیت متقابل با یکدیگر دارند. هر چه آگاهی افزایش یابد (علت)، عمل شکل پیدا می‌کند (معلول) و هر چه عمل منسجج‌تر و شکل یافته‌تر شود (علت)، آگاهی افزایش می‌یابد (معلول)، به میزانی که خشم و کینه بین دو انسان و یا دو جامعه افزون گردد (علت)، جدایی آن‌ها بیشتر شده و امکان صلح و سازششان کمتر می‌گردد (معلول)؛ و هر چه این جدایی افزایش یابد و تخصصات و برخوردهای آن‌ها شدیدتر شود (علت)، کینه و دشمنی شان افزون‌تر می‌شود (معلول).

بنابراین، رابطه‌ی علیت در پدیده‌های انسانی برخلاف پدیده‌های آفاقی، همیشه و در همه وقت دو طرفه و دو جانبه است؛ و در هیچ شرایطی ممکن نیست رابطه‌ی را در این پدیده‌ها بتوان یافت که یک طرفه و یک سویه باشد. آنچه که اکنون علت است ممکن است که حتی لحظه‌ای بعد تبدیل به معلول شود معلول سابق، جای آن را بگیرد. این ویژگی خاص، به دلیل وجود صفاتی چونان خودآگاهی و اراده و انتخاب در وجود انسان است، که هر زمانی امکان دارد اراده و انتخاب او در جهتی و به سمتی پیش رود و یک رابطه علیت به خصوص را دگرگون سازد. با توجه به این واقعیت است که می‌گوئیم، در پدیده‌های طبیعی اساساً رابطه‌ی تأثیرگذاری و تأثیرپذیری متقابل نمی‌تواند وجود داشته باشد که ما بخواهیم «قانون تقابل یا تأثیر متقابل» را در مورد آنها به کار ببریم.

## ۶ - اصل حرکت و پیوند ارگانیک

همین جا روشن است که خطای بزرگ سردمداران مارکسیسم و پیروان آن‌ها در کشور خودمان این است که هیچ‌گونه مرزبندی مشخصی بین انسان و طبیعت بر قرار نمی‌کنند و هر دو را با یک چشم می‌نگرند و به یک طریق در موردشان قانون وضع می‌کنند. بدین خاطر، آنان «تأثیر متقابل» را که یک قانون انسانی است، به عنوان رابطه‌ی ارگانیک بین پدیده‌ها به طبیعت هم تعمیم می‌دهند. غافل از آنکه، آنچه پیوند ارگانیک بین پدیده‌های طبیعی را باعث شده، «اصل حرکت» است که ما در مقوله‌ی وحی (در مثال تسبیح) این مسئله را در ارتباط با آیات قرآن، مورد بررسی قرار دادیم و گفتیم که «اصل حرکت» در پدیده‌های طبیعی<sup>۱۸</sup> چونان نخ تسبیح است که تمامی دانه‌های تسبیح را به یکدیگر متصل کرده و بین آن‌ها پیوند ارگانیک برقرار نموده است. بنابراین، وقتی که ما می‌گوئیم «تأثیر متقابل»، (با توجه به «اصل علیت متقابل»<sup>۱۹</sup>) تنها در مورد پدیده‌های انسانی صادق است، به هیچ وجه بدین معنا نیست

۱۸. باید توجه داشت که بُعد مادی وجود انسان نیز در زمره‌ی پدیده‌های طبیعی قرار دارد.

۱۹. برای روشن تر شدن «اصل علیت متقابل» لازم است که مقاله «روش یا متد» شماره ۲ نیز مورد مطالعه قرار گیرد.

که به «رابطه‌ی ارگانیک» بین پدیده‌ها باور نداریم. خیر، ما به وجود این رابطه در قالب اصل توحید حاکم بر هستی معتقدیم و بر این حقیقت به روشنی واقفیم که:

اگر یک ذره را بر گیری از جای همه عالم فرو ریزد سرا پای

اما آنچه که در اینجا مورد نظر ما است این است که «تاثیر متقابل»، اگر هم که نشان دهنده‌ی «پیوند ارگانیک» بین پدیده‌ها باشد، تنها و تنها در مورد پدیده‌های انسانی صادق است و پدیده‌های طبیعی از این امر مستثنی هستند.

## ۷ - عمده کردن «تضاد» و حاکمیت «زور»

اصل پذیرش «تاثیر متقابل» به عنوان اولین ویژگی دیالکتیک روشن، و مهم‌ترین خصوصیت پدیده‌های انسانی - در حقیقت، پذیرش «اصالت و ارزش وجودی انسان» در برابر طبیعت است. دیالکتیک روشن، در تمامی زمینه‌ها، تمامی رابطه‌ها و تمامی شرایط، بین انسان و جبرها، انسان و جامعه، انسان و تاریخ، انسان و طبیعت، انسان و ماده، انسان و انسان، و حتی انسان و خدا رابطه‌ی دیالکتیک (تقابل) برقرار می‌کند و در این رابطه، پیوسته «اساس» را انسان و «شرط» را طرف دیگر تقابل به شمار می‌آورد.

جهان‌بینی ماتریالیسم، از آنجا که «مقوله‌ی ماده» را به عنوان ارگانیک‌ترین خویش پذیرفته است، در نتیجه وقتی که به تقابل اراده‌ی انسان و جبر ماده می‌رسد، نمی‌تواند وجود یک چنین رابطه‌ای (تقابلی) را بپذیرد و به انسان در مقابل ماده اصالت بدهد، چرا که اساس و بنیان اعتقاد ماتریالیستی به هم می‌خورد. بدین خاطر، همانگونه که در فصل قبل مشروحا بیان کردیم، «اصل تضاد» را به جای «تقابل» عمده می‌کند و از همین جا است که «دیالکتیک»، روشنی خویش را از دست می‌دهد و کور می‌شود. در اینجا دیگر، انسان به جای اینکه «علت»ی باشد در مسیر حرکت تاریخ، به صورت «معلول»ی در می‌آید که زائیده‌ی رشد جبری ابزار تولید است؛ و به جای اینکه اساسی‌ترین علتی شود که به عنوان موتور حرکت تاریخ قرار گیرد (آنچنان که جهان‌بینی توحیدی معتقد است)، خود به شکلی معلولی در این مسیر در می‌آید و «تضاد»های زائیده‌ی رشد جبری ابزار تولید، به عنوان موتور حرکت تاریخ پذیرفته می‌شوند (آنچنان که جهان‌بینی ماتریالیسم می‌پندارد)، در صورتی که در جهان‌بینی توحیدی، این انسان و «آگاهی» انسان است که موتور حرکت تاریخ می‌باشد و تضادهای زائیده رشد ابزار تولید، تنها شرط تحقق این آگاهی می‌باشند.

آنچه سبب شده تا جهان‌بینی ماتریالیسم در یک چنین گزردایی سقوط کند و ارزش‌ها و اصالت‌ها و شخصیت‌های انسانی را فدای اصالت و ارزش ماده بکند و اراده او را در برابر جبر ماده نفی نماید، عدم مرزبندی بین پدیده‌های آفاقی و انفسی است،

همین مسئله بزرگترین عامل پیدایش فاشیسم و نازیسم در قرن بیستم می‌باشد، به طوری که اساساً می‌توان این را به عنوان یک قانون و یک اصل پذیرفت که هر گاه بین انسان و طبیعت مرزبندی ایجاد نگردد، حتماً حرکت اجتماع به حاکمیت «زور» خواهد انجامید. بهترین نمونه برای این مدعا، پیدایش نازیسم در آلمان و توجیه منطقی و علمی آن! توسط «هیتلر» است.

وقتی که داروین، اصل «تنازع بقاء» را در مورد پدیده‌های طبیعی مطرح ساخت و گفت که در بین جانوران، پیوسته انواع قوی‌تر و تکامل یافته‌تر، ضعفاً و موجودات ناقص‌تر را از میان می‌برند و تکامل طبیعی به این ترتیب تحقق می‌یابد - هیتلر این قانون را به پدیده‌های انسانی نیز تعمیم داد و گفت که اگر ما امروز «زور» خود را به کار نبریم و انسان‌های ضعیف را نابود نسازیم، فردا «میکروب‌ها» بر ما مسلط خواهند شد، یعنی ضعیف‌ها بر قوی‌ها غلبه خواهند یافت و در نتیجه قانون تکامل مخدوش خواهد شد. این بود که وی، برای اثبات قانون تکامل اصل «تنازع بقاء» داروین را در جامعه‌ی انسانی نیز پیاده کرد و از کانال قانونی و علمی! ثابت نمود که پیوسته در میان انسان‌ها باید «زور» حاکم باشد، قوی غلبه یابد و ضعیف نابود گردد، بدین وسیله بود که وی بزرگترین جنایات تاریخ بشری را در زیر لوای این قانون علمی و منطقی خویش انجام داد و هر کس هم که با وی مخالفت می‌کرد، مخالف علم و تکامل محسوب می‌شد!

این است که ما امروز می‌گوئیم که اگر به «دیالکتیک» به معنای قانون تقابل معتقد شویم، به ناچار بین پدیده‌های انفسی و آفاقی تفاوت قائل خواهیم شد و به انسان در برابر سایر پدیده‌های هستی اصالت و ارزش خواهیم داد. اما اگر که «دیالکتیک» را به معنای «اصل تضاد» بپذیریم، نخواهیم توانست بین این دو دسته پدیده، مرزبندی ایجاد کنیم و در نتیجه قانونی را که تنها در پدیده‌های آفاقی مصداق دارد و یا بالعکس، به پدیده‌های انسانی و یا بالعکس، نیز تعمیم خواهیم داد و حتماً و ضرورتاً به فاشیسم و حاکمیت مطلق زور خواهیم رسید. همانگونه که هیتلر رسید.

گفتیم که قانون تقابل، مادر همه‌ی قوانین دیالکتیک می‌باشد و هم اصل حرکت (و) بالطبع پیوند ارگانیک) و هم اصل تضاد را می‌توان در بطن آن یافت. اما در اینجا می‌بایست که در مورد «اصل تضاد» توضیحات بیشتری بدهیم و ببینیم که با فرض عمده کردن «تقابل»، «تضاد» چه صورتی پیدا می‌کند.

همانگونه که مشاهده کردیم، اولین نتیجه‌ای که بر پذیرش «تقابل» به عنوان «دیالکتیک» مترتب است این است که بین پدیده‌های آفاقی و انفسی مرزبندی ایجاد می‌شود. با توجه به این واقعیت، می‌توان گفت که «اصل تضاد» نیز مشمول این تقسیم بندی می‌گردد و ما به دو نوع تضاد خواهیم رسید<sup>۲۰</sup>: یکی «تضاد در پدیده‌های انفسی»

۲۰. همان طور که «اصل حرکت» نیز در رابطه با این دو دسته پدیده، دو صورت مختلف پیدا می‌کند:

و دیگر «تضاد در پدیده‌های آفاقی.»

#### ۸ - «تضاد»، در پدیده‌های انفسی و آفاقی

در اینجا لازم است که به صورت اشاره، به این نکته توجه دهیم که همانطوری که در پدیده‌های انفسی، «قانون تقابل» عمده می‌شود و «تضاد»، فرع می‌گردد؛ و به عبارت دیگر تضاد در کادر تقابل دارای معنا می‌شود. در پدیده‌های آفاقی، «تضاد» عمده می‌شود و «تقابل»، فرع می‌گردد؛ و به عبارت دیگر، تقابل در کادر تضاد دارای مفهوم می‌شود (دقت شود). توضیحی آن که چون، به طور کلی پدیده‌های آفرینش در رابطه با اراده و انتخاب انسانی، به دو دسته‌ی آفاقی و انفسی تقسیم می‌شوند، در نتیجه قوانین دیالکتیک حاکم بر آنان نیز دو صورت مختلف پیدا می‌کند. تضادی که در پدیده‌های آفاقی وجود دارد، با تضاد حاکم بر پدیده‌های انفسی تفاوت دارد (توضیح این مسئله در ادامه‌ی متن خواهد آمد)؛ و حرکت نیز آنچنان که فوقاً گفته شد، به همین صورت است. اما نکته‌ی بسیار مهم و اساسی‌ای که در اینجا باید دقیقاً بدان توجه داشت این است که از یک سو عمده شدن تضاد، صرفاً در رابطه با پدیده‌های انفسی است که اصالت انسان را نابود می‌کند و به حاکمیت زور می‌انجامد، اما در مورد پدیده‌های آفاقی اساساً چنین مسائلی مطرح نیست؛ و از سوی دیگر، رابطه‌ی تقابلی نیز تنها در پدیده‌های انسانی دارای مفهوم و معنا است. بنابراین، از جمع‌بندی این دو نکته‌ی حساس می‌توان به این نتیجه‌ی نهایی رسید که دیالکتیک در پدیده‌های انفسی مبتنی بر «رابطه تقابلی» است اما در پدیده‌های آفاقی مبتنی بر «تضاد» (دقت شود - مهم)، به عبارتی گویاتر، متد تحلیل پدیده‌های انفسی عبارت است از دیالکتیکی که مفهوم تقابل از آن استنباط می‌شود - اما متد تحلیلی پدیده‌های آفاقی عبارت است از دیالکتیکی که به معنای «تضاد» به کار برده می‌شود. بررسی کامل این موضوع، در جلد دوم همین کتاب خواهد آمد.

در اینکه «تضاد» یک امر ذاتی و جوهری است که در تمامی اشیاء و پدیده‌ها وجود دارد و اگر که این تضاد موجود نباشد، هیچ پدیده‌ای وجود نخواهد داشت، هیچ شکی نیست: «لولا التضاد ماصح دوام الفيض عن المبداء الجواد - ملاحظه». اما علیرغم این مسئله، تضاد در پدیده‌های آفاقی، مکانیسمی را دارا است که در پدیده‌های انفسی دارا نیست. قرآن، این دو نوع مکانیزم را به ترتیب به صورت «زوج» و «اختلاف» مطرح می‌کند. از آنجا که ما توضیح مبسوط این مسئله را در قسمت هشتم مقاله‌ی «پراکسیس انسان ساز...؟ - آرمان مستضعفین شماره ۲۹ - آورده‌ایم، در اینجا تنها به

---

یکی «حرکت جبری» که پدیده‌های آفاقی را شامل می‌شود و دیگری «حرکت جبری - اختیاری» که مربوط به پدیده‌های انفسی است. ما بررسی کامل این موضوع را در مقوله‌ی «وحی» و نیز در «هجرت بستری که از بعثت، عاشورا را آفرید»، به عمل آورده‌ایم، رجوع شود.

ذکر اشاراتی اکتفا می‌کنیم و دریافت توضیح کامل‌تر را به مطالعه‌ی این مقاله موکول می‌نمائیم.»

تضاد در پدیده‌های آفاقی، پیوسته بین دو موضوع، دو امر و دو وجود برقرار است. در حالی که در پدیده‌های انفسی این تضاد در یک وجود و یک موضوع، برقرار می‌باشد. مثلاً همان «تنازع بقا»ی که داروین مطرح می‌کند، همیشه بین دو جانور مختلف برقرار است و یک حیوان به تنهایی تضادی در وجود خود ندارد، بلکه پیوسته یک سیکل ثابت و یک مسیر مشخص را در زندگی خود می‌پیماید تا به کمال نوعی خویش برسد و سپس نابود گردد. مثلاً مورپانه را می‌بینیم که هزاران سال است به یک شیوه‌ی خاص زندگی می‌کند، خانه می‌سازد، تولید مثل می‌کند، زندگی دسته جمعی دارد و... و در طول این هزاران سال، هیچگاه از مسیر مشخص و معین حرکت خویش خارج نشده و بر ضد آنچه که باید، عمل نکرده است. کلیه‌ی پدیده‌های آفاقی بر همین روالند. به این معنا که هیچ گاه بر سر دو راهی انتخاب (تضاد) واقع نمی‌شوند و اگر هم که واقع شوند، عکس‌العملی که در قبال آن انجام می‌دهند جبری و ثابت است، نه اختیاری و متغیر. مثلاً گربه وقتی که بین دو راهی حفظ جان و خوردن گوشت واقع می‌شود، همیشه حفظ جان خویش را بر خوردن گوشت ترجیح می‌دهد و پا به فرار می‌گذارد و این یک انتخاب جبری است؛ و اما تضادی که بین این پدیده‌ها حاکم است، همیشه بین دو پدیده‌ی جدا از هم برقرار می‌باشد مثل تضاد بین گرگ و میش، روز و شب، خورشید و ماه، زن و مرد، سیاهی و سفیدی. گرگ، روز، خورشید، زن، تضادی در درون خودش با خودش ندارد، بلکه تضادی که یکی از طرف‌های آن را تشکیل می‌دهد با یک پدیده‌ی دیگر و یک جنس مخالف است.

این مسئله، خود ناشی از این است که پدیده‌های طبیعی از قدرت اراده و انتخاب بی بهره‌اند و پیوسته ناچارند که یک روند ثابت و جبری را در پیش گیرند و به یک هدف از پیش تعیین شده برسند.

اما پدیده‌های انفسی، از آنجا که از قدرت اراده و انتخاب برخوردارند، همیشه و در همه حال بر سر دو راهی انتخاب (تضاد) واقع می‌شوند و هر انسانی، علاوه بر تضادی که با سایر انسان‌ها دارد، تضادی نیز در درون خویش با خودش دارد و اصولاً تضاد خارجی او ناشی از همین تضاد داخلی‌ای است که وی با خودش پیدا می‌کند. انسان همیشه ناچار است که بین تقوی و فجور، حق و باطل، خدا و شیطان، شکر و کفر، هدایت و ضلالت، ناس و خناس، خوب و بد، ایمان و کفر، الله و طاغوت، یکی را انتخاب کند و دیگری را نفی نماید. به همین خاطر، پدیده‌های انفسی در عین اینکه یک پدیده، یک وجود و یک موضوع هستند اما می‌توانند دو جهت کاملاً متضاد داشته باشند: یکی جهت خدایی و دیگری جهت شیطان. یکی به سوی تقوی و حق و هدایت و نور و دیگری به سوی فجور و باطل و ضلالت و ظلمات. اما هر کدام از پدیده‌های

طبیعی را که در نظر بگیریم، همیشه دارای یک جهت می‌باشند و آن هم تقوایی و الهی و خدایی است. تضاد و دو جهتی، زمانی در میان آن‌ها پدیدار می‌شود که دو پدیده‌ی مختلف را با هم در نظر بگیریم. مثلاً الکترون دارای بار منفی است و پروتون دارای بار مثبت، و وقتی که این دو با یکدیگر جمع می‌شوند، ایجاد تضاد و دو جهتی می‌کنند. اما هر انسانی به تنهایی، در کوچک‌ترین انتخاب که می‌کند، تضاد و دو جهتی وجود دارد و همین تضاد درونی است که وقتی به بیرون منتقل می‌شود، تبدیل به تضاد بین انسان‌ها با هم می‌گردد (البته منهای تضادهایی که در بُعد آفاقی وجودشان با یکدیگر دارند).

پدیده‌های طبیعی در عین اینکه با هم در تضاد واقع می‌شوند و دو جهتی و تخالف بینشان حکم فرما می‌شود، اما این دو جهتی و تضاد، پیوسته به سود جهت خدایی، تقوایی و هدایتی حل می‌شود و از برخورد و تزام آن‌ها با یکدیگر، تکامل حاصل می‌گردد. مفهوم «تنازع بقا»ئی که داروین مطرح می‌کند، چیزی به جز همین مسئله نمی‌باشد. یعنی که پدیده‌های طبیعی، برای بقاء و دوام و تکامل خویش ناچارند که با یکدیگر نزاع، کشمکش و جنگ داشته باشند؛ و این جنگ و تخاصم همیشه و بگونه‌ای جبری، به سود تکامل و رشد آن‌ها حل می‌شود<sup>۲۱</sup>.

اما تضادی که در پدیده‌های انفسی وجود دارد، همیشه در جهت خدایی و تقوایی حل نمی‌شود بلکه گاه در جهت تقوی و گاه در جهت فجور حل خواهد گشت؛ و به همین سبب حرکت انسان‌ها همیشگی تکاملی نیست و حتی می‌توان گفت که اکثراً ضد تکاملی و شیطانی است. بنابراین، از همین مقایسه می‌توان به این نتیجه رسید که تا آن زمان که تضاد حاکم بر پدیده‌های انسانی، همان صورتی را که تضاد حاکم بر پدیده‌های طبیعی دارند، پیدا نکنند، هر زمان احتمال انحراف و سقوطشان موجود است و هیچ‌گاه مسیر خدایی و تکاملی را در پیش نخواهند گرفت. به عبارت دیگر، تضاد وجودی و درونی انسان‌ها باید که حتماً از میان برو و تقوی و فجور، شکر و کفر، الله و طاغوت، خدا و شیطان، تبدیل به تقوی و شکر و الله و خدا بشود.

والسلام علی من اتبع الهدی

۲۱. به همین دلیل است که می‌گوئیم در پدیده‌های آفاقی، متد تحلیلی عبارت است از «تضاد». در حالی که در پدیده‌های انفسی این متد، «تقابل» است.

